

نشریه شورای صنفی دانشکده مهندسی کامپیوتر

پویسی

۳۷

ویژه نامه نمایشگاه
کتاب اردیبهشت
۱۳۹۷



بسم الله الرحمن الرحيم

به کوشش...

فهرست (نگاه خوار)

سخن سردبیر	صاحب امتیاز (مجری طرح)
سخن مدیر مسئول	شورای صنفی دانشکده مهندسی کامپیوتر
دیباچه	سردبیر (خون دل خوار)
صدسال تنهايی	ارمغان سرور
بالاخره یه روزی قشنگ حرف می زنم	مدیر مسئول (تو سری خوار)
رهش	محمد باقر عابدی سقا
این بار عشق از منظر تحلیلی	طراح جلد (کاغذ خوار)
تسلی بخشی های فلسفه	مینا فریدی
چه کسی دن کیشوت را کشت ؟	معرفان (ملت کتاب خوار)
سفینه‌ی زندگی	اشکان میرزا حسینی
داستانفسکی با داستایفسکی	امیر محمد جلیلی
افسونگران تایتان	محمد خلجی
چهار معرفی در باب	محمد رضا صمدی
تحلیل جامعه شناسی تاریخ ایران	مصطفی اوکاتی صادق
پانزده معرفی در باب	سعید میرزا یی
نمایشنامه	یاسمن میرمحمد
آذیر قرمز	سرینا گنجی

پویش علاقه ماست به نوشتن، به آگاهی...



سخن مدیر مسئول

محمد باقر عابدی سقا



سخن سردبیر

ارمنان سرور

-سلام! امسال نمایشگاه کتاب میری؟
+سلام! خوبی؟ آره آره میرم.

-پس بیا با هم بریم، هر وقت خواستی بری خبرم کن.

باشه؟ هر وقت خواستی بری خبرم کن. عوضش ما هم برای تو کتابی می آریم پر از کتاب، پر از داستان.

این جمله خیلی کلیشه ایه ولی هزاران بار باید گفت و شنید که ما فقط یک بار زندگی رو تجربه می کنیم و کتابی از اون می نویسیم، البته چه خوبه که واقعاً اون رو بنویسیم، و کتاب زندگی کسانی که قبل از ما روی این خاک قدم گذاشتند رو بخونیم، این طوریه که می تونیم هزاران بار زندگی رو تجربه کنیم، وقتی بتونیم با کفش های اون ها قدم برداریم. راستی گفتم کتاب قبلیاً، اما چقدر عالی میشه اگه بتونیم کتاب هایی رو که هنوز بسته نشده اند رو بخونیم و بفهمیم.

بفهمیم قبل از این که صاحبانشون زمین رو ترک کنند. لازم نیست هم دیگه رو بشناسیم، زمین جای شناختن نیست زمین جای دوست داشتنه. دوست داشتن زمین رو سبز نگه می داره، دوستی سختی زمین رو کم می کنه. حالا که اون گوشیم دوباره شده یه حجم سیلیکونی، کتابت رو می خونم، برای شناختن نه، برای دوست داشتن.

برگ های آن مثل بال هایی هستند که می توانند ما را خارج از ابعاد زمان و مکان پرواز دهند.

سخن از کتاب است .. همان یار مهربان که تا چشم گشودیم همراه همان بود و فقط طرح و محتوا یش تغییر یافت که نشان دهد ما هم عوض شده ایم و نوع نگرش و تفکراتمان دگرگون شده است.

قطعاً در ستایش کتاب و کتابخوانی بسیار شنیده یا خوانده ایم و نیازی به بازگویی شان نیست اما مساله ای که این روزها اهمیت دارد ورود آن به میدان رقابت با دنیای تکنولوژی است. گرچه می دانیم هر دو به یک میزان در زندگی ما نقش دارند و از دومی می توان برای ترویج و حتی پیشرفت اولی استفاده کرد اما به طور کلی می بینیم که اخیراً کفه ای شبکه های اجتماعی و فضاهای مجازی در ترازو سنگین تر شده است.

خیلی هم نخواهیم به عقب برگردیم، وقتی خودمان کوچک تر بودیم خبری از گوشی همراه، تبلت و .. نبود و تغیراتمان در حوزه کتاب، نقاشی و .. خلاصه می شد اما به مرور زمان این ها جای خود را به هم دادند و امروز کمتر کودکی با خواندن کتاب خود را سرگرم می کند.

هر ساله در تهران نمایشگاه کتاب برگزار می شود و نهاد های فرهنگی برای تدارک این واقعه به تکاپو می افتد. قطعاً هدف اصلی آن همان افزایش سطح مطالعه است. راهکارهای زیادی برای این هدف تعریف شده اند و ترویج کتاب و کتاب خوانی، وظیفه اصلی دست اندکاران فرهنگ و دانش جامعه ما است چون هیچ کدام از وسایل ارتباطی، ژرفای لازم را در اندیشه و تفکر، آن گونه که خواندن و نوشتند پدید می آورد، ایجاد نمی کند.

ما حالا در این نسخه ی پویش گرد آمده ایم تا با به اشتراک گذاری تجربیات خود در این زمینه مشوقی برای «بیشتر خواندن» باشیم تا قدمی هر چند کوچک در جهت بازگردانی اعتبار کتاب برداریم.



صدسال تنهایی

امیرمحمد جلیلی



دیباچه

اشکان میرزا حسینی

صد سال تنهایی؛ کتابی که خیلی پُره. شخصیت‌ها زیاده و داستان‌هاشون متفاوت. با این حال شخصیت‌ها به هم مرتبط هستن و داستان‌ها در هم تنیده. یک قسمت‌هایی از کتاب رو (بدون اسپویل کردن) برآتون آوردم که لذت ببرید: «... و پس از مدتی متوجه شد که هر عضو خانواده هر روز، بی‌آنکه حواسش باشد، همان مسیرها را می‌پماید، همان کارها را تکرار می‌کند، و تقریباً سریک ساعت معین همان حرف‌های همیشگی را می‌زند... روی همین حساب وقتی شنید فراناندا پریشان است چون حلقه‌اش را گم کرده... نتیجه گرفت که فراناندا، حلقه را در تنها جایی که آنها دستشان بهش نمی‌رسید گذاشت: روی طاقچه. فراناندا در عوض، آن را فقط در مسیر های روزمره، بزرگترین مانع در جست‌وجوی از اینکه عادت‌های روزمره، به همین خاطر است که پیدا چیزهای گمشده هستند، و به همین خاطر است که پیدا کردنشان این همه وقت می‌برد و زحمت دارد.»

یک شب از سرهنگ خرینلدو مارکز پرسید: راستش را بگو، تو واسه چی داری می‌جنگی؟ سرهنگ خرینلدو مارکز پاسخ داد: واسه چی باید بجنگم رفیق. خب معلوم است به خاطر حزب بزرگ لیبرال! او در جوابش گفت: خوش باه سعادت. من اگر بخواهم با خودم روراست باشم، باید بگویم از روی غرور می‌جنگم. سرهنگ خرینلدو مارکز گفت این اصلاً خوب نیست. نگرانی دوستش به نظر سرهنگ آئورلیانو بوئنده بامزه آمد. گفت:....»

«حوالی نیمه‌شب، پیتره کرسپی با نطقی کوتاه و پر احساس با آنها خداحافظی کرد و قول داد زود خیلی زود برگردد. ریکا تا آستانه در منزل بدرقه‌اش کرد و بعد از بستن درها و خاموش کردن چراغ‌ها، به اتاقش رفت و گریه سرداد. اشک و زاری تسلی ناپذیرش تا چند روز ادامه داشت و هیچکس علتش را نفهمید... مشت مشت خاک در جیب‌هایش میریخت و خردۀ خردۀ دور از چشم سایرین میخورد. با احساس مبهم شادی آمیخته به غصب... خاکی که مشت مشت میخورد باعث می‌شد یگانه مردی



چیزی که واجبه بگم اینه که من آدم کتابخونی نیستم طبق معیارهای خودم و آدم مورد اطمینانی برای پیشنهاد دادن هم. پس گول اسم‌های شاید زیاد این یادداشت رو نخورین فقط دارم تو علاقه‌مندیام یه گشت‌وگذاری می‌کنم. اول از کتاب‌هایی می‌گم که دوس دارم بخونم. این کتاب‌ها رو تقریباً می‌دونم که خوبن اما ممکنه بعد خوندنش تصویری که ازش داشتم با خودش فرق کنه پس اینا رو کمتر بشنوید. از شعر کلاسیک (اینجا منظور از کلاسیک وزن عروضی داشته) شدیداً مشتاق «بیمار بعدی» ام از یاسر قنبرلو و «حوت» از مهدی فرجی. از شعر سپید هم گزینه شعرهای هرمز علی‌پور به انتخاب حسین صفا به نام «به نام کوچک هرمز» کتاب جدیدیه از نشر نیماز. از فهرست رمان‌ها فقط چندتاشو می‌گم که حوصله سربر نشه. «قلب نارنجی فرشته» مرتضی برزگر و «سرخ سفید» مهدی یزدانی خرم. و یکی از ویژه‌های امسال نمایشگاه مجوز گرفتن «طريق بسمل شدن» محمود دولت‌آبادیه بعد سال‌ها. از اینجا به بعد بر اساس دو ویژگی از بین کتاب‌هایی که خوندم بعضی‌ها رو معرفی می‌کنم و برای خوب بودنشون دلیل دارم. کتاب‌های زیادی وجود داره که فرم خوبی دارن اما فرم خیلی خوب به سریاوشون به عنوان یه چیز واقعاً منحصر به فرد تو ذهنم مونده. مثل «اگر شبی از شب‌های زمستان مسافری...» از ایتالو کالولینو و «من منچستر یونایتد را دوست دارم» مهدی یزدانی خرم و توی شعر مثل حسین صفا به خصوص «منجیق» و «وصیت و صبحانه» و کتابایی که شدیداً نفس‌گیر و جذاب پیش می‌رن شیوه «دانشکده»ی پابلو د ساتیس و «سورمه سرا»ی رامبد خانلری.

نکته‌ی مهم اما ضعف همیشگی ما در فرهنگ و هنره که همیشه هم بوده و فعلاً هم می‌مونه. چیزی به اسم سانسور یا توقیف یا هرجیز دیگه‌ای. چه نگاتیوها و جوهرهایی که حروم نشدن و چه شاهکارهایی که فراموش شدن. انقدری مسئول داریم که به خاطر حفظ قدرت و پول و منفعت خودشون جلوی انتشار خیلی از آثاره گرفتن، که کاملاً خوشحالم و موافقم با برگزاری «نمایشگاه کتاب تهران بدون سانسور» که سومین سال برگزاریشه و همزمان با نمایشگاه با سانسور خودمون برگزار می‌شه. خلاصه اینکه جای کتاب‌های آدمایی مثل حسین جنتی، محمدرضا طاهری، مونا بروزی، یغما گلرویی، روزبه بمانی، استاد رضا براهمنی و غیره و غیره، خیلی خالیه. خیلی چیزا داره تلف می‌شه.

حیف



ر ۵ ش

«رضا امیرخانی»

محمد رضا صمدی

که شایسته بود برآش تن به این حقارت بدهد کمتر دورتر و واقعی تر جلوه کند. گویی خاکی که با چکمه های چرمی طریقش جایی دیگر در دنیا لگدکوبش میکرد، وزن و گرمای خونش را در طعم کانی به او منتقل میکرد.»

بالاخره یه روزی قشنگ حرف میزنم

«دیوید سداریس»

محمد خلجی

دیوید سداریس برای این کتاب از سوی مجله تایمز، بهترین طنزنویس سال امریکا نامیده شد. کتابی که حتی یک نقد منفی نداره و یکی از پرفروش ترین کتاب های سال ۲۰۰۰ امریکا شده. نویسنده در این کتاب ۲۶ یادداشت مختلف از دوره های مختلف زندگی ش را گنجونده. از کودکی و گفتار درمانی برای تلفظ صحیح سین و شین گرفته تا زندگی در فرانسه و سختی های یادگیری زبان جدیدی که برای جنس مونث و مذکر قواعد متفاوتی دارد. این کتاب را نشر چشمه با ترجمه پیمان خاکسار منتشر کرده که انصافاً ترجمه خوبیه و یکی از استثناء های قاعده «کتابای طنز رو نباید ترجمه خوند» هست. بخشی از کتاب رو اینجا می تونید بخونید، وقتی خانم گفتار درمانگر میخواهد دیوید رو مجاب کنه که از سین و شین توی حرف اش استفاده کنه و دیوید حتی از کلمات جمع بخاطر و آخرشون استفاده نمیکنه: (گفتار درمانگر): «... تا حالا شیرینی درست کردی؟»

به دروغ گفتم نه، هیچ وقت.

گفت «خوب کار خیلی سختیه به خصوص وقتی که میکسر نداشته باشی»

گفت «حالا بگو بینم و اسه تعطیلات تصمیم داری چی کار کنی؟»

«خوب من معمولاً می مونم همینجا و کادو خونوادهم رو باز می کنم.»

«فقط یکی برات می فرستن؟»

«بعضی وقت ها دوتا، گاهی چهارتا و بعضی وقت ها هم پنج تا»

«هیچ وقت سه تا یا شیش تا یا هشت تا نمی فرستن؟»

«به ندرت»

«حالا بگو سی و یکم دسامبر چی کار می کنی؟ تو جشن عید پاک»

«آخرین روز درخت کاج رو می برم به اتاق پذیرایی و خوراک دریایی می خوریم»

گفت «واقعاً توی استفاده نکردن از سین و شین استادی. باید اعتراف کنم تا حالا کسی رو به سرخستی تو ندیده ام»

رمان «ر ۵ ش» شرح حال شهریه که تو ش زندگی می کنیم... تهران! دود و آلدگی، شلوغی و ترافیک و ... باعث شده که چهره ی «تهران» روز به روز زشت و زشت تر بشه و از چیزی که بهش میگیم «ش ۵ ر» فاصله بگیره تا جایی که همه ما توانی قوطی کبریت های سرد و بی روحی زندگی کنیم و خالی بشیم، خالی از عاطفه و تمام حس های خوب و مثبت. ماجراهی داستان از زبان «لیا» است که به همراه همسرش «علا» و پسر کوچکشان «ایلیا» در خانه پدری لیا زندگی می کنند. یک زوج معمار که تا چند سال پیش بر سر خانه های قدیمی تهران برج می ساختند ولی امروز دیگر لیا کار نمی کند، چون ایلیا بیمار است. بیماری ایلیا زاده تهران امروزی است، آسم...

بخشی از کتاب:

ایلیا سرش را بر میگرداند. با خجالت به من نگاه می کند و آرام چیزی می گوید «یک کاری دارم!». نمی شنوم. می گوییم «بلندرتر بگو». فریاد می کشد:

مالیا (مامان لیا) شماره یک!

وای بر من... حالا وسط آسمان و زمین چه کار می توانم بکنم؟ ارمیا از پشت دارد می خنده. این را از تکان هاش می فهمم. آرام به من می گوید:

- بچه گناه دارد... از همین بالا سرپاش بگیرید...

با تعجب می گوییم: سرپاش بگیرم؟!

- بله... چیزی نیست. من بربیک ها را نیمه می گیرم و می روم تو اسلو فلایت... سرعت را کم می کنم که باد اذیت نکند. یک کم ترشح دارد، ولی چیزی نیست...

می کشم ش سمت خودم. به ش می گوییم:

- راحت باش ایلیا... شماره یک را انجام بد...

با خجالت می گوید:

- می ریزد پایین روی شهر...

مردی که اگهی هم شهری به دست دارد، همین جور که میان آگهی ها راه می رود، در خیابان پرسه می زند. یک هو یک قطره می چکد روی روزنامه و وسط آگهی های سربی، چاله ای درست می کند. مرد آرام با خودش می گوید: آخ اگه بارون بزنه...

بعد به آسمان نگاه می کند. هیچ ابری در کار نیست... با دقت نگاه می کند. آسمان صاف صاف است. آن بالا بالا نقطه سیاهی هست وسط آسمان. همین و بس... مرد سر در نمی آورد. به آگهی ها نگاه می کند. به راه خودش ادامه می دهد... مثل اسب ها و قزل آلاها و سگ ها و گربه ها و کبوتر ها و ماهی های آکواریوم...

تسلی بخشی های فلسفه

«آلن دوباتن»

سعید میرزایی



سال ۹۳ بود فک کنم که این کتاب رو خوندم. ۶ تا بخش داشت. اگر درست یادم باشه بخش اول سقراط مورد محبوب نبودن صحبت میکنه. بخش دوم، اپیکور در مورد بی پولی میگه. بخش سوم سنکا در مورد یاس و نا امیدی میگه. بخش چهارم مونتنی از ناکارایی های ما میگه. دو بخش اخر که خیلی من خوش اومد، شوپنهاور و نیچه اند. شوپنهاور در مورد عاشاق دلشکسته میگه. نیچه هم در مورد سختی های زیاد زندگی. تقریبا هر غم ای که انسان داره میتونه یکی از این ۶ تا باشه. اگر قبل از فلسفه خونده باشین نکته جدیدی تو کتاب نیست ولی این که افکار کنار هم اومدن یک دید جامع تر میده که میتونه جالب باشه. نکته اخر هم این که راه حل ها خیلی از جنس درد و دل نیست. فیلسوفا تو این کتاب نمیخوان درد و دل کن باهاتون. کلا میزن از ریشه قطع میکنن مشلکو. یعنی به طور عقلانی به شما میگن که نگرانی و غم هاتون بی مورده.



چه کسی دن کیشوت را کشت؟

یاسمن میرمحمد

یکی از موضوعات حائز اهمیت برای شخص من، چگونگی فعل و انفعالات تفکرات انسانی بوده است. این که من انسان، اشرف مخلوقات، چگونه می‌اندیشم و اصلاً چرا می‌اندیشم.

ادبیات در حوزه‌ی انسان شناختی، دو دسته است. یک دسته بر روی شخصیت پردازی و روابط انسانی تمرکز ویژه‌ای دارند، نظیر ادبیات بریتانیا که پرچمدارانی چون دیکنز و آستین دارد. دسته‌ی دوم، به جای تمرکز روی روابط بشری، تمرکزشان روی فضاسازی و جان بخشی به اجزای روایت است. مهم شخصیت‌ها نیستند، یا اینکه سیر داستان

این بار عشق از منظر تحلیلی

جستارهایی در باب عشق - انتشارات نیلوفر

«آلن دو باتن - ترجمه گلی امامی»

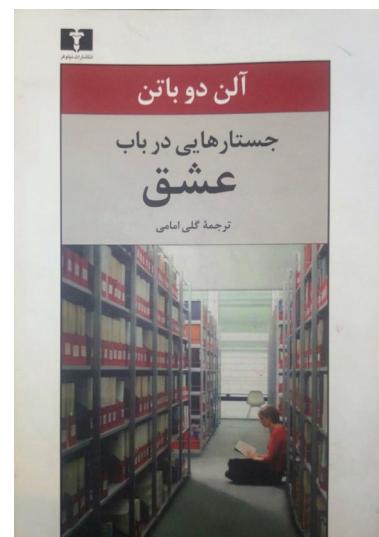
مصطفی اوکاتی صادق

گاهی ارائه یک تعریف برای یک مفهوم سخته، نه برای اینکه اون مفهوم گنگه، بلکه به خاطر اینکه تعاریف زیادی هست. این بار نوبت آلن دوباتن که با سبک خاص، نوین و نسبتاً مدرن خودش جستاری در باب عشق بزنه و از منظری که کمتر نویسنده ای تا به حال به اون پرداخته یک داستان رمانیک رو تحلیل کنه.

نوشتار آلن هم فلسفی هم نیست. هم روانکاوی است هم نیست. به نوعی نقطه تلاقی فلسفه و روانکاوی. یک تحلیل کاربردی که مطالب عمیق و سخت رو برای مخاطب کاربردی و قابل فهم میکنه، بدون پیچیدگی زاید و بی مناسبت متن های فلسفی، و این از اونجایی سرچشمه میگیره که آلن دکتری فلسفه در هاروارد رو ناتمام رها میکنه و موسسه ای به اسم مدرسه زندگی رو در انگلستان تاسیس میکنه که هدفش استفاده از فلسفه برای راحت تر کردن زندگی مردم هست. هدفی که کمتر فیلسوفی تا قرن اخیر بهش اهمیت داده.

ساختار کتاب اینطوریه که داستان و تحلیل همزمان بیان میشن، به گونه ای که حتی شاید به نظر برسه راوی داستان که خودش یکی از دو شخصیت اصلی هست داره داستانی رو با جزئیات زیاد شرح میده و برای تفهیم بیشتر کلی مثال میاره. بار مطالب کتاب به شدت سنگین هست ولی نحوه‌ی بیان طوریه که هر مخاطبی توانایی تحمل این سنگینی رو پیدا میکنه. این کتاب برای افرادی که دنبال تفسیر و تحلیل وقایع، دقت به جزئیات و پیوستگی سیر جریانات هستند مناسب هست.

در آخر عرض کنم که چه منطقی باشی چه احساسی، این کتاب برآتون دلنشیں و فراموش نشدنی خواهد بود.



چگونه است. طبقه بندی این نوع هم به نوبه خود، کار سختی است، اما از بارز ترین و تاثیر گذارترین هایش بخواهم بگویم و انگشت بگذارم روی قله‌ی ادبیات یک کشور، میگوییم «دن کیشوت» سرواتس. این کتاب را مدت‌ها قبل خوانده بودم، ولی مشاهده‌ی پوستر فیلم جدید تری گیلیام که قرار است سورپرایز جدید کن امسال باشد، دوباره مرا برگرداند به آن زمان که نشستم و غرق دنیای سرواتس شدم و فکر کنم الان دلیلش را بدانم. حالا چرا؟ دلایل زیادند. میتوانم به دسته‌های مختلفی تقسیم شان کنم. ولی مهمترینش این است که چون شخصیت اصلی دارد در دنیای خودش زندگی میکند، همذات پنداری با وی نباید کار سختی برای مخاطب (حتی کسی با سخت‌گیری من: دی) باشد.

«خیال» و «تفکر» در سلسله مراتب «ذهن» یک انسان، همیشه یک پاشنه‌ی آشیل در تفسیر رفتارهای ماست. این که چگونه عملکردی داریم، چه هدفی انتخاب میکنیم و چطور از مسائل زندگی عبور میکنیم، مرهون چگونگی اندیشه و نگاه ما به دنیای اطراف است.

زمانی که کتاب را تمام کردم، شانزده سال داشتم. و آن برهه حس میکردم چقدر زندگی‌های شبیه به کیشانو را در اطرافم کم نمیبینم و نخواهیم دید. او مثل خیلی از ما، دچار توهمندی است؛ در عین اینکه ایمان دارد بر حق و درست است، خواه ناخواه دچار توهمندی است. دشمنانی که از آن‌ها حرف میزنند، اهداف، دغدغه‌ها و... همه خیالی بیش نیستند. کیشانو مانند خیلی از ما انسان‌ها، به دنیال دلیلی برای ادامه دادن همه چیز است که حین جست و جو برای این معنا، مقصود اصلی اش را گم میکند. رؤیای کیشانو این است که شوالیه‌ای ماجراجو شود و سوار بر اسب و زره بر تن در دنیا ماجراجویی کند. با این هدف که تمام اشتباهات عالم را درست کند. بزرگترین عامل موفقیت سرواتس این است که عادت ندارد طوری بنویسد که مخاطب را به قالب جغرافیایی یا زمانی و مکانی خاصی محدود کند. تمام عناصر «رویا» در کنار هم قرار داده شده است تا «اوهمی» بودن را، در عین شباهت و حشتناکش به تفسیر ما از «واقعیت»، نشان دهد، [مشابه آنچه کریستوف نولان روی پرده‌ی سینما با مخاطبیش انجام میدهد]. باز هم میرسیم به اینکه چطور نویسنده، میتواند با ذهن مخاطبیش بازی کند و آن را چون خمیره‌ای، به هر شکلی که صلاح میداند، دربیاورد. مساله‌ی دیگر، جست و جوی یک آرمانشهر (اتوپیا) است. سرواتس از آن به عنوان دستمایه‌ی غایی روایتش استفاده کرده است. این الگو هر چند کلیشه‌ای، اما با پرداختن نو و بدیع صورت گرفته است و در بطن مسائل مطرح شده در این اجتماع خیالی قرار میگیرد، تا بار بیشتری بر کفه‌ی «رویا»ی داستان بیفزاید.

بحث دیگر مطرح شدن خرده فرهنگ‌های اجتماعی است، خرده فرهنگ‌هایی که شامل اختلاف طبقاتی،

توزیع نامتوازن فرهنگ رسمی، و بی‌أساس بودن ادعاهای مبتنی بر اصالت می‌شوند و هر چه بیشتر این ناهمانگی‌ها را به رخ میکشند. دائماً چیزهایی درست نیستند و قرار نیست درست شوند، ولی کیشانو نامید نیست و دلیل نامید نشدن این است که اولاً حقیقت را از بطن «رویا» میبیند و این گونه تلخی آن را برای خود قابل تحمل میکند، ثانیاً اخلاقی «شوالیه» گونه در وی به تدریج شکل گرفته است که روند این شکل گیری در روند داستان به طور کامل مشهود است. در باب پوچی یا معنادار بودن روایت و ذهن کیشانو و اندیشه‌هایش، به یاد «افسانه‌ی سیزیف» آبرکامو افتادم و رفتار و کردار «شوالیه» گونه‌ی وی، فصلی از کتاب «در باب حکمت زندگی» شوپنهاور را به خاطرم آورد که از خصوصیات اخلاقی شهسواران در طول تاریخ میگفت و آن زمان درک متناسب با شرایط از آن، برایم دشوار و ناملموس بود. نکته‌ی مهم دیگر، شیوه‌ی نگارش این کتاب است که مشخصاً فقط در صدد جذب قشر خاصی از افراد نبوده است و نیست. سرواتس به دنبال خودنمایی یا گردن کشی در مقابل خوانندگانش نیست. این در نگاه‌های جهان شمول تر هم مشهود است، جایی که میبینیم هیچ کتابی تا به این اندازه، مورد استیاق ملل گوناگون در سطح جهانی نبوده است. این نکته‌ی البته به نوبه‌ی خود، میتواند نقطه‌ی قوت و ضعف به شمار رود. که البته این نکته، مهارت سرواتس را در ترکیب گردن و کنار هم قرار دادن ملل و فرهنگ‌های مختلف، بدون اشاره‌ی مستقیم در طول داستان، زیر سوال نخواهد برد. ولی الان که به عقب بر میگردم و فکر میکنم، اصلی ترین دلیل مراوده‌ی تمام و کمال و بی‌نقص من شانزده ساله‌ی آن روزها با جناب دون کیشوت پنجاه و پنج ساله، این بود که هر دو موجوداتی دفن شده در تلی از کتابهایی بودیم که برای ما دنیایی بودند، دنیایی که برای مدتی، هرچند کوتاه، زشتی‌ها و پلشتی‌های واقعیت را که نمیخواستیم با آنها رو به رو شویم، از پیش چشم محو میکردند. به هر حال الان دیگر آن دوران گذشته، اکنون سوال این است که چه کسی جرات کشتن دون کیشوت درونش را داشته است و به آن جامه‌ی عمل خواهد پوشاند که دست از او هامش بردارد و برای ساختن هدفی واقع بینانه تر، کفش آهنی بپوشد؟



نقاشی ای که به عنوان طرح پوستر فیلم جدید تری گیلیام از آن شده است. «مردی که دون کیشوت را کشته» (۲۰۱۸) در بخش خارج از مسابقه‌ی چشواره‌ی کن امسال رونمایی خواهد شد.



داستان‌فیسبکی با داستان‌فیسبکی

احسان ولایی



سروینا گنجی

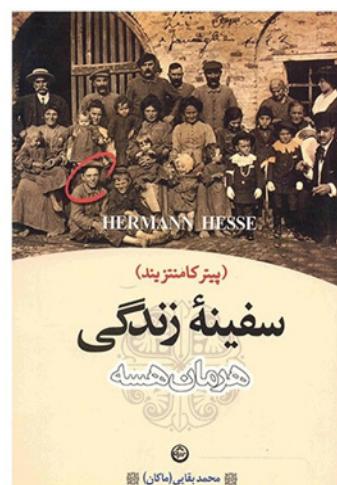
سفینه‌ی زندگی

«پیتر کامنتزیند»

برای دوستداران ادبیات فارسی، بخصوص آنان که به مطالعه‌ی رمان علاوه‌مندند، جذابیت آثار هرمان هسه و نکته‌های تامل برانگیزی که در آن مطرح می‌شود بسیار شگفت‌انگیز است. شاید از همین روست که رمان‌های او به اکثر زبان‌های جهان ترجمه شده و میلیون‌ها نفر آن‌ها را خوانده‌اند و در دانشگاه‌های برخی از کشور‌ها کرسی‌های هسه شناسی دائرشده است. کتاب سفینه‌ی زندگی (پیتر کامنتزیند) در سال ۱۹۰۴ منتشر می‌شود و بی‌درنگ به علت فضای صمیمانه و انسانی حاکم بر آن چنان به شهرت میرسد که ظرف دو هفته نایاب می‌شود. سفینه‌ی زندگی درباره‌ی پسر بچه‌ای است که فقیر ولی با استعداد است و سرانجام تا حدی به رفاه مادی می‌رسد. او نهایتاً پی‌می‌برد که در عشق، در تلاش‌های عقلانی، در هنر، موسیقی و حتی در امور مادی نیز به مقصد نرسیده و ناکام مانده است. مجموع این قضایا او را به انزوا می‌کشاند و سبب می‌شود تا خود را از نیاز‌های اجتماعی رها سازد و همانند عطار به این نتیجه برسد که:

محاج به دانه زمین نیست
مرغی که به بام لامکان رفت

هسه در پایان این رمان متذکر می‌شود هر کس جهان را آن‌گونه وصف می‌کند که می‌بیند و آخر کار بی‌آن که معماهی هستی بر او معلوم شود، طاماتی می‌بافد و در خواب می‌شود. هسه به تعبیر فرهنگ‌شرقی «اهل دل» یا به بیانی دیگر «اهل حال» است و از دنیای صنعتی و پرقدیل و قال سیاست زده که جز دانش جدید معبدی نمی‌شناسد روی گردان. بنابراین با «علم رسمی» میانه‌ای ندارد و همانند نیچه از منتقدان علم رسمی و شیوه‌ی حاکم بر تعلیم و تربیت کشوش و طیعتاً جهان است. هسه این اندیشه را در رمان‌های تیزه‌وش و سفینه‌ی زندگی به صورت گسترده مطرح می‌سازد. در یکی از ترجمه‌های این کتاب، به جای نام اصلی آن یعنی پیتر کامنتزیند که تلفظ آن برای فارسی زبانان آسان نیست، عنوان «سفینه‌ی زندگی» را به آن دادند که نویسنده خود در آخر کتاب مطرح می‌سازد و مبین ماجراهای است که در این رمان شرح شده یا در زندگی بر او گذشته است.



احتمالاً بیشترتون نام فیودور داستایوسکی، نویسنده‌ی روس رو شنیدین و با آثارش آشناشی دارین.. می‌خواهیم یک کم ازین بشر و تأثیر شگرفش بر ادبیات جهان برآتون حرف بزنم. آثار داستایوسکی خیلی حول سبک خاصی نمی‌چرخن و نشونه‌هایی از بیشتر سبک‌های نویسنده‌ی (رمان‌تیسیسم، رئالیسم و حتی نیهیلیسم) رو می‌شنه توی آثارش دید. مهمترین ویژگی که توی آثار داستایوسکی می‌شنه متوجه شد «روانشناسی» اونه.. اندگار اصلاً براش کار سختی نیست که خودشو جای شخصیت‌های داستانش بذاره بطوری که خواننده کاملاً با اون شخصیت هم ذات پنداری کنه.. داستایوسکی روح انسان و طرز تفکر ما آدم‌ها رو به شکل باور نکردنی می‌شناسه... بطوری که وقتی ما عشق یک طرفه‌ی «الکسی ایوانویچ» در «قمارباز» که اونو به سمت نابودی می‌کشونه اما او بطور مازوخیست گونه‌ای از اون لذت می‌بره یا انگیزه‌ی «راسکلینکف» برای قتل پیرزن بد ذاتی که هیچکس او را دوست نداشت شاهدیم شاید فکر کنیم که چنین رفتار‌هایی از «ما» سرخواهد زد. اما وقتی با این شخصیت‌ها و دنیا نگریشون و اتفاقاتی که براشون افتاده آشنا می‌شیم کاملاً می‌توئیم درک کنیم که اگر ما هم جای اون شخصیت بودیم به همون شکل عمل می‌کردیم و این نکته هست که آثار داستایوسکی را در بین آثاری که تا حال دیدم متمایز می‌کنه.. نکته‌ی دیگه‌ای که می‌شنه در آثار داستایوسکی دید اینه که خیلی وقت‌ها دیدگاه‌های متناقضی در زمینه‌های فلسفی، دینی و سیاسی ارایه می‌دهد... به گونه‌ای که خواننده می‌توانه دو طرف ماجرا را ببینه و خودش به جنبه‌های مثبت و منفی دیدگاه‌های متفاوت فکر کنه... در نتیجه خوندن آثار داستایوسکی حقیقتاً باعث می‌شده‌ام بفهمه که فقط خودش نیست که توی این دنیا دیدگاهی داره و اینکه چقدر آدم‌ها می‌توونن متفاوت فکر کنن و بنابرین نباید بر دیدگاه‌های دیگران خردگرفت.

داستایوسکی داستان‌های بلند و کوتاه‌زیادی داره که هر کدامشون دریچه‌ای از ذهن و روح انسان رو در بر دارند. اگر می‌خواهید بیشتر با این نویسنده و قلمش آشنا شین آثار «شب‌های روشن»، «ابله»، «قمارباز» و «جنایت و مکافات» رو مطالعه کنین. گل سرسبد آثار او هم «برادران کارمازوف» هست که حقیقتاً می‌توانه حتی یه راهنما برای زندگی کردن باشه (البته اگه اوایل داستایوسکی-بازیتونه پیشنهاد می‌کنم مستقیم سراغش نرید).

خدا کند به خاطر آن یک دقیقه از شادی که به فرد بی‌کس و سپاس‌گزاری هدیه نمودی تا ابد خوشبخت باشی. راستی خدای مهربان آیا یک دقیقه خوشبختی کامل برای یک عمر کافی نیست؟

شب‌های روشن - فیودور داستایوسکی



مرگان نمیرانیان

چهار معرفی در باب

تحلیل جامعه شناسی تاریخ ایران



سامان اسکندری

در این نوشتار چهار کتاب با موضوع **تحلیل جامعه شناسی تاریخ ایران** را معرفی خواهیم کرد. تمام این موارد جزو پر تیراژ ترین و موفق ترین کتاب های موجود در این زمینه بوده، برای فهم آنها نیاز به اطلاعات قبلی خاصی نیست و همچنین ادبیات ساده و قابل فهمی دارند. در نتیجه می توان ارزش مطالعه ای آنها را نسبت به کتاب های مشابه دیگر بالاتر فرض کرد. با توجه به استقبال گسترده از این کتاب ها در سال های اخیر، پیدا کردن آنها در بخش عمومی نمایشگاه امسال احتمالا کار سختی نخواهد بود!

۱- «ایران، جامعه کوتاه مدت» و سه مقاله دیگر محمدعلی همایون کاتوزیان - نشر نی

در این مجموعه چهار مقاله مختصر و کوتاه از دکتر کاتوزیان با موضوع مشترک بررسی مشکلات موجود در مسیر توسعه بند مدت اقتصادی و سیاسی در تاریخ ایران گردآوری شده.

منظور از کوتاه مدت بودن جامعه ایران در عنوان مقاله ای اول، کوتاه بودن عمر هر نوع ساختار، چهارچوب تجاری یا اقتصادی، قرارداد اجتماعی و نظام حقوقی و قانونی در طولانی مدت است. درمتن مقاله ای اول به منظور توضیح دقیق این اصطلاح، نویسنده به مقایسه تاریخ ایران در طی چند صد سال اخیر با تاریخ اروپا پرداخته. در اروپا طبقات اجتماعی متمایز مانند طبقه سرمایه داران شهری، بازرگانان، اشراف و ... در طی قرن های متتمادی دارای امتیازات تجاری و قانونی ثابت و هویت مشترکی بوده اند. حق مالکیت در طولانی مدت به رسمیت شناخته می شده، مثلا فئودال ها می توانستند با خیال راحت زمین ها و ثروت خود را به فرزندانشان منتقل کنند و حتی شاهان قدرت سلب مالکیت زمین را نداشته اند. همچنین امتیازات تعریف شده سیاسی در انگلیس، فرانسه و روسیه در طی مدت زمان بسیار طولانی حکومت سلسله ای ثابت از یک خانواده سلطنتی نوعی تضمین برای تداوم سیر تغییرات بینایی و زیربنایی بوده است. ولی در مقابل در ایران حقوق اجتماعی و ثروت مادی موروثی نبوده و به سختی حتی از یک نسل به نسل بعد منتقل می شده و این مسئله مانعی بوده برای شکل گرفتن طبقه ای شبیه به بورژوازی اروپا. حتی فرزندان پادشاهان و وزیران و سران نیز در پی کوچک ترین تغییرات، بیم مال و جان خویش را داشته اند و رسم و عرف ثابت و یا قانون وابسته از زمانی وجود نداشته که امنیت

دایی پیش از آن که حافظه اش را پاک کنند، نامه را خطاب به خودش نوشته بود. این نامه ادبیات به بهترین مفهوم آن بود؛ چرا که از دایی قهرمانی ساخته بود برای خود دایی، و برای ایام آزمون های سخت. دایی نمیدانست مردی که پای ستون اعدام جنایتکارانه به دست او به قتل رسیده بهترین دوست او بود. تقدیر سالیان دراز او را از آگاهی به این حقیقت هولناک معاف داشت.»

این کتاب رمانی نوشته کورت ونه گوت است که همچون کتاب معروف سلاخ خانه شماره ۵، موضوع چند پاره شدن زمان را نیز مطرح می کند. این رمان در واقع در طلب یافتن معنایی برای معماهی وجودی خویشتن است. نثر کتاب با ترجمه علی اصغر بهرامی به اندازه ای روان و دلنشیز است که خواننده خود را بخشی از داستان می یابد. داستانی پر ماجرا که مفاهیم بسیاری در بند های پنهان است.

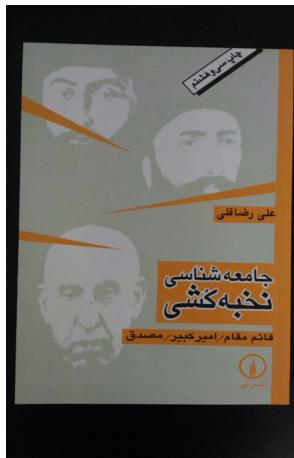
«کافکا در کرانه ترجمه مهدی غبرایی» هاروکی موراکامی به نحوی استادانه کتاب را به نگارش در آورده است که هیچ چیزی حتی حرف زدن گریه ها باعث تعجب مخاطب نمی شود. نویسنده معماهای متعددی را پیش روی ما قرار می دهد که وادار مان می کند تا اتمام کتاب آن را زمین نگذاریم. دو داستان به صورت موازی پیش می روند و کشف ارتباط آنها بر عهده خود می است. خواندن نقد های کتاب و آشنایی با اساطیر یونان به فهم بیشتر کتاب کمک می کند. از دیگر کتاب هایی که در ژانر رئالیسم جادویی نوشته شده می توان به صد سال تهایی و مرشد و مارگریتا اشاره کرد که مورد دوم از کتاب های بسیار جذاب در این زمینه است.

دو کتاب «پیرمرد صد ساله ای که از پنجه بیرون پرید و ناپدید شد» و «دختر بی سوادی که حساب و کتاب بلد بود» نیز برای هر مخاطب و با هر سلیقه ای می توانند گزینه های مناسبی باشند چرا که در ژانر طنز نوشته شده اند و فوق العاده جالب و خوشخوان هستند.

احتمالی مدتی جامعه را آشفته میکرده و ساختارهای شکل گرفته در دوران قبل را بی اعتبار میکرده است. موضوع مشروعیت و جانشینی در اساطیر ایرانی به شکل پرنگی حضور دارد. در شاهنامه‌ی فردوسی مفهوم فره ایزدی مطرح شده که نمادی برای نوعی مشروعیت الهی در شاهان ایران است. فره ایزدی لزوماً از نسلی به نسل بعد منتقل نمی‌شود. در نتیجه شاهی که راه بیداد پیش گیرد فره ایزدی خود را از دست داده و حق جانشینی به جای فرزندان وی به فرماندهی شورشیان مخالف مانند داستان کاوهی آهنگ میرسد. در ادامه نمونه‌های مشابهی از این نوع خاص جانشینی مانند داستان جانشینی کیخسرو پس از کیکاووس، کناره‌گیری گشتساب به سود بهمن در شاهنامه و یا ماجراهی تاریخی بیان‌گذاری امپراتوری ساسانی توسط اردشیر بابکان ارائه شده. اما این دیدگاه پس از اسلام نیز در ایران تداوم داشته. تقریباً تمام شاهان پس از اسلام نیز خود را دارای نوعی فیض الهی و فره ایزدی دانسته و ادعای نمایندگی خدا بر روی زمین را داشته‌اند. سخن و اراده‌ی فرمانروا معادل اراده‌ی الهی و فراتر از هر نوع قانون زمینی و سنت انسانی قلمداد می‌شده. در ادامه‌ی مقاله داستان جانشینی مسعود پس از محمود غزنوی و تقابل وی با برادرش محمد نقل شده که آموزنده‌ترین نمونه برای فهم دقیق مشکل جانشینی در تاریخ ایران است. در پایان این قسمت نیز روند جانشینی در دوران قاجار بررسی شده و راه حل این مشکل، مداخله‌ی روسیه و انگلیس در ایران به شکل توافق بر سر و لیعهد مشترکی عنوان شده است. عنوان مقاله‌ی سوم «انقلاب برای قانون» است که به شرح خلاصه‌ای از تاریخ مشروعه در ۳۵ صفحه می‌پردازد. در ابتدای قرن بیستم میلادی برای اولین بار ایران دارای قانون اساسی شد و وضعیت استبدادی به نظمی مشروط تبدیل شد که برای دولت محدوده‌ی قدرت اجرایی مشخص و برای مردم حقوق و وظایف خاصی تعریف می‌کرد. جرقه‌ی این انقلاب از اواسط قرن نوزده و شکست قاجار از روسیه و تزلزل پایه‌های سلطنت مطلق زده شد. در ادامه گسترش ارتباط با دنیای بیرون و افزایش مراودات فرهنگی و اقتصادی با کشورهای اروپایی باعث آگاه شدن ایرانیان به عقب‌مانده‌گی جامعه‌ی خود در برابر پیشرفت‌های غرب شد. در این دوره عوام عامل کلیدی پیشرفت را تکنولوژی‌هایی مانند راه‌آهن و تشکیلات نظامی مدرن می‌دانستند، اما به مرور مشخص شد که نیاز اصلی ایران خلاصی از شر استبداد و تاسیس حکومت قانون و اصلاح ریشه‌ای ساختارهای است. در دوران ناصرالدین شاه کم کم هواداران این جریان، روش فکران، روحانیون و به مرور بدنه‌ی جامعه‌ی علیه سلطنت مطلقه با یکدیگر متحد شده و از داخل و خارج ایران شروع به تشکیل انجمن‌هایی برای بحث در مورد روند اصلاح امور و نیز اقداماتی مانند انتشار نشریات

آن‌ها را تضمین کند. در نتیجه در ایران بر خلاف اروپا هیچ‌گاه سرمایه و حق مالکیت در طی چندین نسل متوالی انباشته نشده و همین امر مانع توسعه‌ی منسجم بوده است. در متن مقاله چنین جامعه‌ای به یک خانه‌ی کلنگی تشبيه شده که پس از چند دهه زندگی کاملاً فرسوده و ناکارآمد شده و باید به صورت دوره‌ای کاملاً تخریب و دوباره از نو ساخته شود. نشانه‌های این کوتاه مدت بودن هم در تاریخ پیش از اسلام و هم پس از اسلام در ایران دیده می‌شود. اما دلیل آن چیست؟ گفتیم که علت این ویژگی فقدان وجود ساختار منسجم در جامعه‌ی ایران ذکر شده. اما این بی ساختاری خود معلول سلطه‌ی همیشگی استبداد و حکومت‌های خودکامه‌ی فردی بوده است. به صورتی که پس از پایان دوران سلطه‌ی هر فرد حاکم، تمام بدنه‌ی دولت تضعیف شده، قراردادها و نظم موجود در جامعه بی اعتبار شده و آشوب و بی نظمی جان و مال همه، حتی فرزندان و نزدیکان حاکم را نیز تهدید می‌کرده است. برای اثبات این ادعا، در متن به ارائه‌ی نمونه‌هایی از غصب ناگهانی حاکمان عصر غزنوی، سلجوقی، صفویه و قاجار به ثروتمندان و دستور مصادره‌ی اموال و یا قتل و تبعید آن‌ها اشاره شده است. در پایان سه مورد به عنوان ویژگی اصلی جامعه‌ی کوتاه مدت ذکر شده است: مشکل مشروعیت و جانشینی، بی اعتباری مال و جان و دشواری انباشت سرمایه در طولانی مدت. عنوان مقاله‌ی دوم «مشروعیت و جانشینی در تاریخ ایران» است. در این مقاله به توصیف ویژگی استبدادی بودن در حکومت‌های تاریخ ایران بیشتر پرداخته شده. در چنین ساختارهای سیاسی، فرمانروایان را هیچ قانون مدنی محدود نمی‌کرده، مگر اصولی که خودشان برای بقا و حفظ قدرت خویش رعایت می‌کرده‌اند. هیچ کارگزاری به حفظ قواعد و سنت خاص و یا پاسخ‌گویی به کسی به جز مقام بالا دستی خود ملزم نبوده است. چنین نظامی که تنها بر پایه‌ی اختیارات شخصی و نه هیچ سنت عمومی دراز مدت بنا شده باشد همواره با چالش جانشینی رو به روس است. در حکومت‌های سلطنتی مطلق اروپای ۱۵۰۰ تا ۱۹۰۰ میلادی این مشکل با قانون فرزند پسر ارشد تا حدی کنترل شده بود. همچنین با حمایت و همکاری کلیسا، ارث تجار و زمینداران و اشراف بر اساس قوانین سنتی تقریباً ثابتی به اقوام نزدیک فوت شده می‌رسید. اما تفاوت میان حکومت مطلقه و استبدادی در این زمینه این است که چنین تضمین اجرایی محکمی برای قانون وراثت در جامعه‌ی استبدادی وجود ندارد. در نتیجه حتی راس هرم قدرت یعنی شخص شاه هم، حتی در زمان حیات خویش بیم از دست رفتن تاج و تخت را داشته و به کشتن و کور کردن و حذف نزدیکان و جانشین‌های احتمالی اقدام می‌کرده. در هر صورت پس از پایان هر دوره اقتدار حداکثر چند ده ساله‌ی یک حاکم مستبد، جنگ و نزاع میان جانشینان

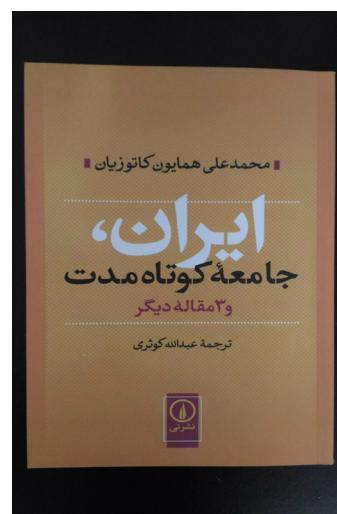
عصر قاجار و روابط سیاسی با انگلیس، فرانسه و روسیه به صورت خلاصه بررسی شده‌اند. فصل دوم به بررسی اصلاحات اقتصادی، سیاست خارجی، ساختاری و فرهنگی قائم مقام فراهانی به عنوان صدر اعظم ایران و تاریخ این دوره از آغاز نخست وزیری وی پس از شکست نظامی ایران از روسیه تا قتل قائم مقام می‌پردازد. فصل سوم کتاب تحولات متاثر از سیاست‌گذاری‌های میرزا تقی خان امیرکبیر را شرح می‌دهد. وی خود تربیت شده‌ی قائم مقام بود و خصایص وی را به ارت برده بود. اصلاح ساختار روابط داخل دربار و فساد اداری، آموزش آکادمیک و پیشرفت علمی و صنعتی، مبارزه با خودکامگی و بی‌قاعدگی، تلاش برای گسترش و حفظ امنیت و آزادی رعیا، برقراری قانون، رسیدگی به وضع مالیه، منظم کردن ارتش، تغییر سیاست‌های مذهبی، گسترش تجارت خارجی و مدیریت قراردادهای تجاری اقداماتی است که در این فصل به شرح هر کدام در چند صفحه پرداخته شده. فصل آخر کتاب شرح مختصری از دوران پس از قتل امیرکبیر تا مصدق است. در ابتدای فصل نظریه‌ی غرب‌گرایان افراطی این دوران مبنی بر کپی کردن مدل توسعه‌ی غرب بدون هیچ تغییر و بومی‌سازی تحت عنوان «تمدن غرب



بدون دخالت ایرانی» توضیح داده شده است. پس از آن اتفاقات ایران و جهان در روزهای پایانی قاجار و نیز عصر پهلوی بررسی می‌شوند و نهایتاً طرز فکر، ویژگی‌های فردی، فهم اقتصادی، مدل توسعه و جهت‌گیری‌های مصدق، دیدگاه وی در مورد مردم و دمکراسی، تلقی وی از قانون و مشروطه و اقدامات اجراییش بررسی می‌شود.

۳-ما ایرانیان - مقصود فراستخواه - نشر نی
همانطور که در عنوان ذکر شده، این کتاب تلاشی برای زمینه‌کاوی تاریخی و اجتماعی خلقيات ایرانیان است. در مقدمه بحث کلی به اين شکل مطرح شده که ايرانيان خود را واجد صفات منفی مشخصی چون دروغگویی، کم‌کاری، دو رویی، غلبه‌ی احساسات بر خردورزی، ضعف در هماهنگی گروهی و فعالیت جمعی، خودمداری، بدقولی و ... می‌دانند. پس از بررسی مختصر پژوهش‌های مشابه در این زمینه که توسط ایرانی‌ها و یا خارجی‌ها انجام شده است، به توضیح پایه‌ای تئوری‌های روان‌شناسی و جامعه‌شناسی و الگوهای تحلیلی مرتبط با زبان نیمه علمی پرداخته شده. در فصول دوم تا پنجم کتاب معرفی کوتاهی از نظریاتی که

و تنظیم برنامه‌های مقاومت مدنی مانند شورش تباکو کردند که پیش در آمد انقلاب مشروطه بود. پس از مرگ ناصرالدین شاه باز بنای سلطنت مطلقی قاجار ضعیف‌تر از پیش شد و افزایش بی‌نظمی و ناامنی و هرج و مرج، خلا حاکمیت قانون و عدالت را پیش از پیش نمایان کرد. در ادامه‌ی مقاله تحولات مهم ایران در این دوره‌ی تاریخی و تا پیروزی نهایی مشروطه‌طلبان در ۱۹۰۹ مروز شده است. عنوان آخرین مقاله‌ی این کتاب «ملک الشعرا بهار در دوران مشروطه» است. در این مقاله شرح حال کوتاهی از زندگی و فعالیت‌های ادبی و سیاسی بهار به عنوان شخصیتی با عنوانی گوناگون چون آخرین شاعر بزرگ کلاسیک فارسی، دموکرات، روشن‌فکر، انقلابی، نماینده‌ی مجلس و ... ارائه شده است. از سال‌های جوانی در دوران حکومت مظفرالدین شاه تا نقش وی در تحولات سیاسی و موضع‌گیری‌هایش در برابر اتفاقات انقلاب مشروطه و جنگ جهانی اول و به زندان افتادن پس از کودتای سید ضیا، وابستگی و جهت‌دهی

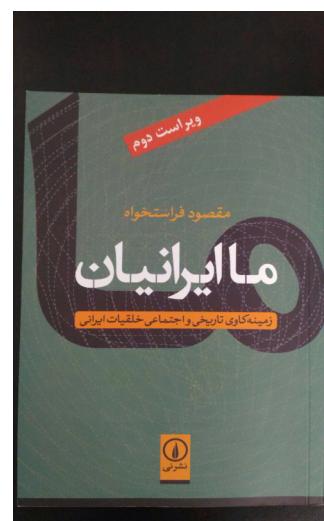


بهار به جریان‌های سیاسی و اجتماعی ایران در طی ۶۵ سال عمرش و نیز روابط او با شخصیت‌های ایرانی و خارجی مهم این دوران. نهایتاً کناره‌گیری از سیاست و حبس و تبعید پس از به تخت نشستن رضا شاه. همچنین در قسمت‌های مختلف چند بیت از اشعار بهار در مورد هر کدام از تحولات مهم این دوران آورده شده است.

۴-جامعه‌شناسی نخبه‌کشی - علی رضاقلی - نشر نی
عنوان فرعی این کتاب در صفحه‌ی اول، «تحلیل جامعه‌شناسی برخی از ریشه‌های تاریخی استبداد و عقب ماندگی در ایران» ذکر شده است. موضوع اصلی کتاب را می‌توان بررسی عملکرد سه نخست وزیر برتر عصر قاجار و پهلوی دانست که هر سه در صفات شخصیتی و فکری زیادی مشترک بوده و خواستگاه و هویت مشابهی داشتند. در فصل اول ویژگی‌های فرهنگ اقتصادی ایران از دوران سلطه‌ی مغول تا قرن نوزدهم و پیش از قائم مقام فراهانی معرفی شده‌اند. در این فصل رویدادهای تاریخی مهم این دوران مانند تحولات عقلی و اعتقادی و فرهنگی رنسانی در اروپا، وضعیت ایران در دوران صفویه، افشار و زندیه، ورود صنعت و تکنولوژی به ایران، رویارویی جامعه‌ی ایران با تمدن اروپا، تجارت خارجی، انقلاب فکری و معرفتی

۴- **ماچگونه‌ماشیدیم؟- دکتر صادق زیباکلام- انتشارات روزته**
 عنوان فرعی کتاب «ریشه‌یابی علل عقب‌ماندگی در ایران» است که هدف نهایی نویسنده را به خوبی بیان می‌کند. منظور از عقب‌ماندگی همان توسعه‌نیافتنگی است. ابتدا در مقدمه‌ی کتاب با اشاره‌ی گذراش به برخورد تمدن ایران با تمدن غرب در اوایل دوران قاجار و طرح سوالات نمادین از زبان عباس میرزا در برابر ژنرال روس که از مواجهه‌ی ناگهانی با تجدد و ترقی جوامع غربی شوکه شده، این پرسش مطرح می‌شود که چه عاملی سبب عقب‌ماندگی ما در برابر شما شد؟ آیا ما همواره از اروپا عقب‌تر بوده‌ایم؟ (که با اشاره به دوران درخشش علوم اسلامی در زمان فارابی و بوعلی سینا و رازی و ...) و وضعیت اروپایی همان دوران پاسخ منفی به این سوال داده می‌شود)، آیا عوامل عدم توسعه‌ی ما همگی طبیعی بودند یا انسانی یا ترکیبی از هر دو؟ چطور شد که در طی ۱۴۰ سال حاکمیت قاجار هر دوره وضع کشور نسبت به دوران پیشین بدتر شد؟ ورود استعمار به ایران علت عقب‌ماندگی ما بود و یا معلول آن؟ (که بعدتر اشاره می‌شود که سوار شدن استعمار بر دوش جامعه‌ی ایران معلول عقب‌ماندگی ما بوده و نه علت آن). سپس این پرسش مطرح می‌شود که آیا ایران واقعاً عقب‌مانده است؟ در پاسخ به ارائه‌ی آمارها و نمونه‌های شفاف و انکارناپذیری از تاریخ ایران و مقایسه‌ی آن با غرب پرداخته می‌شود که این ادعا را اثبات می‌کند. در فصل اول و دوم جامعه‌ی سنتی ایران و طبقات مختلف آن و مقایسه‌ی ساختار اقتصادی این طبقات با موارد مشابه در اروپا معرفی می‌شوند. همچنین صورت تاریخی این واقعیت که حکومت استبدادی و موافع طبیعی و مشکلات محیطی در ایران مانع رشد طبقات فئودال و سرمایه‌دار شده که پیش نیاز انقلاب صنعتی و توسعه در اروپا بوده‌اند. برای این منظور آمار دقیقی از شرایط زیست محیطی ایران مانند بارش سالیانه و مساحت زمین‌های قابل کشت و مقایسه‌ی آنها با آمار مشابه در آمریکا و کانادا و... آورده شده است. سپس بافت اجتماعی ایران و سبک زندگی عشایری و صحراءگردی که در ایران همواره بر شهرنشینی غلبه داشته و عدم سازگاری آن با شرایط مورد نیاز برای توسعه‌ی اقتصادی شرح داده شده. در فصل سوم تاریخ سال ۱۰۰۰ تا ۱۸۰۰ میلادی و هجوم ویرانگر و چند قرن تسلط قبایل آسیای مرکزی به ایران بررسی می‌شود. با ارائه‌ی نمونه‌های تاریخی و آمارهای تقریبی تاثیر این حملات بر از بین رفتن امکانات کشاورزی، نابودی زمین‌های بایر (چون صحرانشین‌های مهاجم کوچ‌نشین بودند و برای کشاورزی و زیرساخت‌های زندگی شهری و یک‌جانشینی اهمیتی قائل نبودند)، از بین رفتن نفوس و کاهش جمعیت، تخریب شهرها و دست‌آوردهای شهری چون علوم و فرهنگ، از بین رفتن امنیت اجتماعی، حقوق فردی، بی‌اعتبار شدن سرمایه و حق مالکیت بررسی می‌شوند.

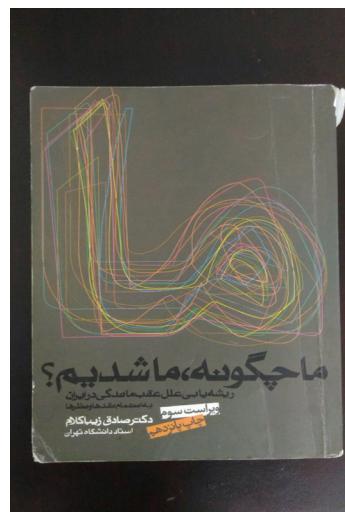
عملیات ریشه‌یابی اخلاق جمعی ایرانیان توسط آن‌ها انجام می‌شود ارائه شده است. روش‌های آشنایی چون الگوهای تحلیل نهادی و سیستمی، نظریه‌ی ممها و نیز نظریه‌ی بازی‌ها. در فصل ششم زیست تاریخی خاص ایرانیان و ویژگی‌های همیشگی از همچون نایابیداری و نامنی، حوادث غیرمنتظره و ویرانگر فراوان چون حمله‌ی اعراب و ترک‌ها، منازعات دائمی نخبگان و مدعیان، سپاهی‌گری و اقتدارگرایی، شیوه‌ی تولید آسیایی، فرهنگ پدرسالار و ... و تاثیر آن‌ها بر شکل‌گیری اخلاق خاص ایرانیان در دوره‌های مختلف تاریخی بررسی شده‌اند. فصل هفتم به شرح مشکلات تاریخ معاصر اختصاص داده شده. ابتدا خلقيات سیاسی دوران پیش از مشروطه، بالاخص چالش‌های اقتصادی، عادات فرهنگی، ارزش‌ها و هنجارهای اخلاقی ایرانیان در این دوران معرفی شده‌اند. سپس به نظام سیاسی ایران پس از مشروطه و عصر نوسازی پرداخته شده. مشکلات موجود در مسیر نوسازی دولتی در این دوران تحت عنوان چهار معضل اصلی بررسی شده‌اند: صورتی مدرن با سیرتی پیشامدرن، دعوی آزادی و نه الگوی زیست آزادمنشانه، طبقه‌ی متوسط دولت ساخته و آشفتگی‌های هنجاری آن و سیطره‌ی امر سیاسی بر دیگر امور زندگی. سپس سرمشق توسعه‌ی معیوب این دوران و ویژگی‌های آن همچون وابستگی به نفت، فساد، رشد نامتوازن طبقات، اقتصاد دولتی و غیرآزاد و نیز ویژگی‌های شخصیتی جمعی پر آسیبی همچون الگوهای رفتاری ایلی و سنتی، کیش شخصیت، حامی پروری، تملق، عادت به کنترل و فقدان شفافیت معرفی شده است. در پایان به عنوان نتیجه‌گیری کلی یک الگوی تحلیلی چهار سطحی در قالب نموداری موجز ارائه شده که با بیان تاثیرگذاری چهار عامل از جمله محیط منطقه‌ای و جهانی، نهادها و ساختارها، وقایع و رویدادها و عاملیت انسانی بر یکدیگر، فهم فرآیند مشارکت این عوامل در شکل‌دهی به خلقيات عمومی ایرانیان در طول تاریخ را تسهیل می‌کند. همچنین یک جدول کامل از هشتاد مورد انواع خلقيات و روحیات عمومی ایرانیان و پنجاه و شش مورد از عوامل موثر بر شکل‌گیری این خلقيات گردآوری شده است.



هستیم، اما اغلب آن‌ها را به سبب فلسفه‌شان می‌ستاییم و فلسفه‌شان را پایه‌ی زندگی امروزی غرب در حوزه‌های گوناگون از علوم و آکادمی گرفته تا سیاست می‌دانیم. فلسفه نزد یونانیان چیزی بسیار بیشتر از فلسفه‌ی امروزی بود. از علوم طبیعی نظری فیزیک گرفته تا اخلاق، سیاست، آداب سخنوری، متافیزیک و انسان‌شناسی. ولی باید به یاد داشت قبله‌ی فیلسوفان یعنی افلاطون متون خود را به شکل دیالوگ می‌نوشت و پیچیده‌ترین مباحث را با زبانی گیرا در خلال بحث سقراط با مردمان آتن از سوفسیطائیان گرفته تا سیاستمداران به تصویر می‌کشید و البته همیشه سقراط توانا بود که مخاطب را به زانو می‌آورد و بحث را پیروزمندانه به سرانجام می‌رساند. شاید بتوان این نوع دیالوگ‌نویسی را سرچشمه‌ای مشترک دانست و اصلاً فلسفه را به نمایشنامه‌نویسی تا حد بسیاری مرتبط دانست (برخی مورخان معتقدند سقراط در نوشتن نمایشنامه‌ها به اورپید یاری می‌رساند و در این زمینه توانمند بود. صرف نظر از واقعیت تاریخی از جهت تئوریک این نظر را بعيد نمی‌دانم). و باز هم فراموش نکنیم که این سوفیست‌های پردماغ و همه‌چیز دان نبودند که سقراط را به محکمه کشاندند، بلکه یک نمایشنامه نویس یعنی آریستوفانس بود که در کمی ابرها سقراط را به مضحکه گرفت و شدیداً به زبانی طنز به او تاخت و توانست او را به محکومیت بکشاند. مقصود نشان دادن این است که نمایشنامه‌ها اهمیت فراوان داشته‌اند و این تقاریش با تولد فلسفه تصادفی نبوده است و نباید دست کمش گرفت.

نمایشنامه‌ها و به خصوص شکل‌های ابتدایی آن تراژدی، نمایانگر جهانبینی و فهم خاصی از سریشت جهان هستند و از لحاظ عمق و ارزش هیچ کم از فلسفه و علم نداشته‌اند. اگر حماسه پدیدار شد تا مفاهیم والا نظری خدایان، شرافت، وطن، شجاعت، مردانگی، قدرت و قهرمانان را ستایش کنیم و بدانیم که ما میرایان و فانیان و مردمان عادی فاصله‌ای بیکرانه و شکافی مفاک گونه با آن‌ها داریم، نمایشنامه در جهتی عکس دنیای متعال را جهان انسانی متصل کرد. نمایشنامه لزوماً خدایان را محکوم نکرد یا تقدير را زیر سوال نبرد، اما جانانه طرف انسان را گرفت و او را ستود. وقتی خدایان انسان را مجازات کردند و تقدير او را شوم رقم زند، وقتی انسان شرافت و حقیقت را بر جانش ارجح دانست و به همین سبب جهان او را به محکمه کشاند و به خاک سیاه نشاند، این همسرایان نمایشنامه‌ها بودند که اشک‌هایی جانسوز ریختند و قهرمانان تراژیک را تقدیس کردند. هرچند اغلب نمایشنامه‌ها پنج پرده‌ای مانند و ساختار دیالوگ محور آن حفظ شد، اما از آن رو که از انسان و برای انسان سخن می‌گفت، با تحولات انسان تحول یافت. شاید خواندن

فصل پنجم تحت عنوان خاموشی چراغ علم به عواملی که سبب بی رونق شدن علم و دانش در ایران شده‌اند می‌پردازد که مهم‌ترین آن‌ها یکی همان ناامنی حاصل از هجوم اقوام شرق و دیگری دیدگاه خاص علمای دینی مانند امام محمد غزالی در مورد باطل بودن علوم غیردینی و عقل‌ستیزی در برابر سنت‌گرایی است. در فصل بعد تقابل ایران با تمدن غرب و شکست‌های حاصل از ضعف نظامی در ابتدای این رویارویی بررسی شده است. پس از ارائه‌ی تاریخ مختصری از جنگ‌های صلیبی، علل فرهنگی، اقتصادی و نظامی تسلط اروپاییان بر دریانوری و تجارت و سپس بر تمام ملل مسلمان بیان شده است. در پایان کتاب گزارش‌هایی از جلسات نقد و بررسی این اثر و چند نمونه مقالات انتقادی که برای این کتاب توسط دیگران نوشته شده و پاسخ‌های نویسنده به آن‌ها آورده شده است. از ویژگی‌های مثبت این کتاب می‌توان به ارائه‌ی نقشه‌های متعدد از وضعیت مرزبندی‌ها و تقابل تمدن‌های منطقه در دوره‌های تاریخی مختلف اشاره کرد.



پانزده معرفی در باب نمایشنامه

سینا بهارلوی

لازم است چند کلمه‌ای بنویسم و این‌که تماماً به معرفی نمایشنامه‌ها پرداخته‌ام را توجیه کنم. لازم است بگوییم که چرا حماسه‌ها، رمان‌ها، جامعه‌شناسی، اقتصاد، سیاست، دین، علم و حتی فلسفه را واگذارشتم و به نمایشنامه‌ها پرداخته‌ام. و لازم است که توضیح دهم چرا نمایشنامه‌ها را آنقدر ستایش می‌کنم. همچنین لازم است بگوییم که هیچ یک از این نمایشنامه‌ها را در دو سال اخیر نخوانده‌ام و مدت زمان خوبیست که از خواندن‌شان گذشته است. بنابراین می‌توانم بگویم چیزهایی را به یاد می‌آورم و برایم اهمیت دارد که از سطح لذات لحظه‌ای و تاثیرات ناخودآگاه فراتر رفته‌اند و آگاهانه به ارزششان واقفم.

پیدایش نمایشنامه آن طور که از شواهد تاریخی بر می‌آید با پیدایش فلسفه تقارن زمانی داشته است. این را می‌گوییم تا مبادا نمایشنامه‌نویسی را سهل بگیریم و آن را تنها قالبی ادبی در میان سایر قالب‌ها بدانیم یا یک هنر تئینی و تصنیعی. ما فلسفه و نمایشنامه را مدیون یونانیان باستان

سوفوکلス منتب می‌کند. این نمایشنامه در سه‌گانه‌ای تحت عنوان افسانه‌های تبای توسط شاهرخ مسکوب به فارسی برگردانده شده‌است (انتشارات خوارزمی).

هیپولیت، شرافت تا پای جان:

برخلاف آشیل و سوفوکلس، اوریپید سر سازگاری با خدایان ندارد و آن احترام نهایی که دو نمایشنامه‌نویس بزرگ دیگر برای خدایان قائل‌اند به هیچ می‌گیرد. تراژدی‌های او محکومیت خداوندگاران و تمجید و سوگواری برای انسان‌هاست. آفرودیت خدای عشق که در حسادت به آرتمیس خدای پاکدامنی و شکار می‌سوزد، خادم وفادار و پاکنده او یعنی هیپولیت را که پسر پادشاه نیز هست، در دامی خطرناک قرار می‌دهد. او همسر دوم پادشاه را چنان شیفته‌ی هیپولیت می‌کند که عقل از کف می‌دهد. امتناع هیپولیت او را به دردسر بزرگی دچار می‌کند. اما هیپولیت شرافت، پاکی و روی قول خود ماندن را به رهایی ترجیح می‌دهد و بهایی گزاف می‌پردازد. بهایی که حاصل حماقت خدایان و رفتارهای غیرحکیمانه‌ی آن‌هاست. اوریپید به زعم نیچه و همگام با سقراط نماینده‌ی زوال جهانی یونانی هستند. آن‌ها دیگر به حکیمانه بودن جهان و نیروهای آن، یا عادلانه بودن کوچکترین اعتقادی نداشتند و عبث بودن زندگی را در تاختن به خدایانی که آن را نمایندگی می‌کنند، به نمایش می‌گذارند. هیپولیت به همراه سه نمایشنامه‌ی دیگر اوریپید توسط انتشارات علمی و فرهنگی منتشر شده است.

کمدی ابرها، مضحکه‌ی مرد خردمند:

این نمایشنامه طنز، هجویه‌ایست علیه سقراط که به گمان آریستوفانس خدایان را به مسخره گرفته، سخنان تازه و بدعت‌آمیز می‌زند و جوانان را به فساد کشانده است. همین اثر از عوامل محکومیت سقراط در دادگاه به مرگ با شوکران بوده است. بی‌شک خواندن اثر فردی که در سمت محکوم تاریخ ایستاده است برای ما نیز می‌تواند جذابیت فراوانی داشته باشد. لازم به ذکر است که در یونان باستان نمایش‌ها اقلاب به ترتیب سه تراژدی و یک کمدی اجرا می‌شده‌اند تا آن کمدی فضا را تلطیف کند و از بارسنجین تراژدی‌ها بکاهد. از این رو یک اثر طنز هم در کنار سه تراژدی معرفی کردم تا شروع خوبی برای آشنایی با نمایشنامه‌های یونانی باشد. این اثر نیز در مجموعه‌ی جامانده‌های نشر قطره قابل دسترس است.

اویدپیوس، خشم، خون، دود و شهوت:

سنه‌کا مشاور چهارتمن از خشنترین و درنده‌خوتیرین امپراتوران روم باستان بوده است و در طول عمر خود بارها شاهد

نمایشنامه‌ها حتی بیش از خواندن تاریخ تمدن ما را با سیر تحول انسان آشنا کند و بر خلاف آن که ما را دعوت به شناخت پادشاهان کند، به عمق و سرشت مردمان می‌پردازد. امیدوارم این دلایل کافی باشند تا چند نمایشنامه را که این تحول را به نمایش می‌گذارند به شما معرفی کنم. لازم به ذکر است که این نمایشنامه‌ها را به ترتیبی تاریخی معرفی کوتاهی خواهیم کرد. ابتدا به چهار نمایشنامه‌ی یونانی از چهار نمایشنامه‌نویس سرآمد یونانی خواهیم پرداخت. این نمایشنامه‌ها که سه تا تراژدی و دیگری کمدیست همگی در امری مشترک هستند و آن نسبت انسان با خدایان است. تمامی این نمایشنامه‌نویسان دغدغه‌ی سرنوشت، تقدیر و چگونگی مواجهه با آن را داشته‌اند. طبیعتاً آن‌چه شمارا در فضای تقدیرگونه‌ی یونانی که بخش عظیمی از آن به نگرش دینی و فرهنگی ما هم رسوخ یافته است، قرار می‌دهد

پرومئوس در زنجیر، تراژدی عصیان:

پرومئوس، اثر آشیل، یکی از سه غول نمایشنامه‌نویسی یونان باستان است. پرومئوس یکی از خداوندگاران یونانی و سرآمد عقل و درایت در میان آن‌هاست. او که توانایی پیشینی آینده را نیز به خوبی دارد، برای نجات آدمی از دست خدایانی که قصد نابودیش را دارند، آتش را به او هدیه می‌دهد و این امر موجب خشم شدید رئوس و محکومیتش به زندانی ابدی با شکنجه‌ای در دنای درکوه‌های قاف می‌شود. پرومئوس نه کورکورانه و بدون پیشینی که با درک کامل از عواقب دست به این انتخاب می‌زند. پرومئوس حکایت عصیان علیه بی‌رحمی خدایان و عشق فراوان به انسان به عنوان موجودیتی فانیست. این افکار آنچنان انقلابی بوده‌اند که برای جاوده‌نکردن نام آشیل برای همیشه کافی باشند. این اثر توسط شاهرخ مسکوب ترجمه شده است و می‌توانید آن را در نشر فرهنگ پیدا کنید.

ادیپ شهریار، بهای سنگین دانایی:

طاعون سراسر شهر تبس را فراگرفته و خشم آپولون خاموشی ناپذیر است. ادیپ شهریار که به تازگی شهر را از دست ابوالهول نجات داده، حال با چالشی جدید روبرو شده است. پیشگوی شهر چاره‌ی رفع نفرین آپولون از شهر را در تبعید خاطی و پاک کردن شهر از گناهکار می‌داند. ادیپ حقیقت و سلامت شهر را بر آسودگی خود ترجیح می‌دهد و بهای سنگین آن را وقتی می‌پردازد که در عین ناباوری متوجه می‌شود که آری گناهکار اصلی خود او بوده است. این اثر اندیشه‌ی بسیاری از متفکران را به خود مشغول کرده است. به طور مثال فروید رشد آدمی را به عنوان چیره‌شدن تدریجیش بر عقدی ادیپ معرفی می‌کند و مسیر دانایی را به این نمایشنامه‌ی سرشار از حکمت

اتللو، تراژدی عشق:

دزدمنونا که برخلاف نظر پدر، با فرماندهی کارکشته و دلیر به نام اتللو تصمیم به ازدواج می‌گیرد، پس از مدتی مورد سوژه همسرش قرار می‌گیرد. دیسیسه‌های هوشمندانه و پلیدانه‌ی یاگو دستیار اتللو و اعتماد اتللو به او، فاجعه‌ی جبران‌ناپذیری را به بارمی‌آورد. مظلومیت دزدمنونا، پاکنها دی و در عین حال حماقت و عشق شدید اتللو، و فراتر از همه فرمایگی و هوش اتللو و فضای تنش آلود این نمایشنامه، جذابیتی خاص به آن بخشیده است و نزد بسیاری بهترین نمایشنامه‌ی شکسپیر خوانده می‌شود. این اثر توسط م.ا. به آذین ترجمه شده و می‌توانید آنرا در انتشارات دات پیدا کنید.

هملت، وسوس حقيقة:

شاهزاده‌ی دانمارکی که به تازگی پدرش را از دست داده است و وارث تاج و تخت پس از عمویش است، در عشقی آتشین گرفتار امده است. هرچند وقتی شبح پدرش بر او وارد می‌شود و ماجراهی حقیقی مرگش را بر او بر ملا می‌سازد، دهشت حقیقت عشق را از سر او خارج می‌کند و به جنونش می‌کشاند. هملت در راه حقیقت، دیوانه‌وار همه چیز را قربانی می‌کند، عشق، تاج و تخت، خانواده و خود. هملت احیای عظمت تراژیک ادیپ است. هملت را زمانی خواندم که خودم هم شدیداً درگیر عشقی دیوانه‌وار بودم و راه را گم کرده بودم. هملت فراتر از هر اثر دیگری این دقیقه را بر جانم نشاند که تا پای جان به حقیقت در گذشته، حال و آینده وفادار باشم و بر خلاف اکثریت آدمیان به بهانه‌ی آرامش و لذت حقیقت را فرونگذارم چرا که در نهایت شرافت و شجاعت شایسته‌ی آدمیست. البته هرچند از شجاعت و هوش و شرافت بهره‌ی کمتری نسبت به هملت دارم اما شناسی و بخت خوش فرجام بهتری به من داد و این بینش دیگری را از تراژدی نشان می‌دهد که همانا تقدیر فرای هر عامل دیگری فرمان می‌راند. این اثر توسط م.ا. به آذین ترجمه شده و می‌توانید آنرا در انتشارات دات پیدا کنید.

اگمنت، تراژدی آزادی:

کنت اگمنت فرمانده‌ای هلندیست که از پرووتستانیسم، آزادی‌خواهی، استقلال هلند و مردم در برابر کاتولیسیسم، اسپانیا و استبداد حمایت می‌کند. گوته در این اثر تصاد این ارزش‌ها را به رخ می‌کشاند و شجاعانه طرف اگمنت شرافتمند اما ساده‌دل را می‌گیرد. او به ما عشق به مردم، دغدغه‌ها و سرنوشتان را می‌آموزد و تملق و چاپلوسی در برابر قدرت را نکوهش می‌کند. این اثر را می‌توان گذاری از کاتولیسم سنتی به پرووتستانیسم مترقبی و از پرستش حاکمان به همراهی با توده دانست. این اثر توسط محمد باقر هوشیار ترجمه شده و می‌توانید در انتشارات علمی‌فرهنگی آن را بیابید.

خونریزی و انتقام‌جویی بر سر قدرت و حکومت بوده است. در آخر هم توسط نرون محاکوم به خودکشی می‌شود و همراه به همسرش دست به خودکشی می‌زند. از او ۱۲ نمایشنامه باقی‌مانده است که همگی بازنویسی نمایشنامه‌های یونانی هستند. اویدیپوس بازنویسی ادیپ شهربار سوفوکلس است. در این جا دیگر خبری از پیام‌های اخلاقی یا بینش‌های عمیق معنوی نیست. هدف برانگیختن احساس ترس، دلهزه و لرزه بر اندام افتادن است. فریادهای گوش‌خراس، صحنه‌های تلخ و خون‌آلود، و فضای وحشت‌آور حاکم بر این نمایشنامه، بازتاب‌دهنده‌ی جهان رومیست که یکسره حکمت یونانی را به فراموشی سپرده است و قدرت و شهوت منطق مسلط شده است. بی‌شک خواندن اویدیپوس پس از ادیپ تجربه‌ای بی‌نظیر است از مواجهه‌ای متفاوت با امری یکسان. این اثر را می‌توانید در مجموعه‌ی جامانده‌های نشر قطربه پیدا کنید که مانند سایر نمایشنامه‌های این مجموعه نمایشنامه‌های فوق‌العاده‌ای هستند که مدت‌ها ترجمه‌ناشده باقی‌مانده بودند.

ریچارد سوم، تعظیم و جدان در برابر قدرت:

ریچارد سوم عجیب‌ترین و پیچیده‌ترین نمایشنامه‌ای است که تابه حال با آن مواجه شده‌ام. ترجمه‌ی دشوار و طاقت‌فرسای میرشمس‌الدین ادیب‌سلطانی به کنار، همراهی با شخصیت قوزی، فرمایه، باهوش و سراسر تشنیه‌ی قدرت ریچارد در پنچ پرده و حتی بر انگیختن حس همذات‌پنداری با او که تنها و تنها از شکسپیر برمی‌آید، تجربه‌ای کمنظیر است. همان‌طور که اغلب مردمان حس زیبایی‌شناسی‌شان بر وجودان اخلاقی‌شان غلبه‌ای مطلق دارد و از این رو در اعماق وجودشان شخصیتی چون جوکر را بر بتمن ترجیح می‌دهند و با او همذات‌پنداری‌ها می‌کنند، در عرصه‌ی نمایشنامه هم ریچارد سوم که نماد سقوط تمام کمال وجودان اخلاقی انسان است ما را به وجود می‌آورد. خیانت او به نزدیک‌ترین کسانش از برادر و برادرزاده‌ها و معشوق و دوست و قربانی‌کردن تمام چیزها برای تاج‌پادشاهی در کنار زبان تغزی جذاب آن (متن انگلیسی هم در صفحه‌ی کناری هر صفحه موجود است) اثری بی‌بدیل بر مخاطب خواهد گذاشت. بسیاری از نکات پنهان نمایشنامه به طور مثال لکنت‌های زبانی ریچارد که فروید با نبوغش به آن اشاره می‌کند و انعکاس‌دهنده‌ی ناخودآگاه مشوش ریچارد است، پس از بارها خواندن آن قابل دسترس خواهد بود. این اثر تحت عنوان سوگنایش شاه ریچارد سوم توسط اشارات امیرکبیر منتشر شده است.

عینی‌ترین تجارب را زیر سوال می‌برند و بسیاری از آن‌ها تا زمانی‌ما نیز باقی مانده‌اند. این اثر توسط عبدالرحیم احمدی ترجمه شده و نشر نیلوفر آن را منتشر کرده است.

شیطان و خدا، اختیار و آزادی:

ژان‌پل سارتر فیلسوف وجودگرای فرانسوی در این نمایشنامه خود بیش از اثر دیگری دلهره‌ی وجود انسان و دغدغه‌های او را به تصویر می‌کشد. در سراسر این نمایشنامه دوراهی‌های چالشی وجود دارد. آیا ما مجازیم که ۵۰۰۰ نفر را بکشیم تا ۱۰۰۰۰ نفر را نجات دهیم؟ آیا خداوندی هست که ناظر ما باشد و آزادی ما را به چالش بکشد؟ و سوالات دیگری که همگی در متن نمایشنامه رخ می‌نمایند و ما را به فکر وامی‌دارند، این اثر را منحصر به فرد ساخته است. این اثر توسط ابوالحسن نجفی ترجمه شده است و می‌توانید آن را در انتشارات نیل بیابید.

در انتظار گودو، انتهای همه چیز:

برخلاف بسیاری من این اثر را به هیچ وجه لذت بخش نیافتم و به نظرم اصلاً هدف این نمایشنامه انتقال لذت به مخاطب نبوده است. بهتر است بگوییم که در نهایت این نمایشنامه هدفی را دنبال نمی‌کند. اما مسائل زیادی را در مورد عصر ما روشن می‌کند. این که ارتباط ما با یکدیگر ناممکن شده است. مثلاً پیرمرد و پیرزن داستان از سخن گفتن درست و حسابی با هم و ارتباط و درک متقابل به طور محض عاجز هستند. موقعیتی که بسیاری از عاشق و معشوق‌ها و زن و شوهرها و فرادر از آن میان هر دو انسانی جاریست. دیواری عمیق میان «من» و «دیگری» که همواره حس کرده ایم و همواره دنبال شکستن بوده‌ایم. هرچند بکت در این اثر تمام امیدمان را ناممید می‌کند. این نمایشنامه به سخوه گرفتن یک انتظار پوچ و بیهوده برای تغییر در وضعیت است. این اثر تا مغز استخوان نامیدمان می‌کند. گویا که همه چیز از دست رفته است و تمام رویاهای خواب و خیالی بیش نبوده‌اند. گودو نماد این انتظار است. فردی که منتظرش هستیم تا چرخ ایستاده‌ی زندگی را به حرکت در آورد و جهان را از نو معنا کند. اما بکت این انتظار را به مضحکه می‌گیرد و علیه آن عصیان می‌کند. حتی مشخص نیست که گودو کیست و چه کار قرار است بکند. حتی بدتر اصلاً مشخص نیست که اسم او همین است یا پیرزن و پیرمرد به این نام می‌شناسندش. در انتظار گودو طنین خاموشی و سکوت جهان است. طنین تمام بی‌معنایی‌های آن. به ظاهر تصادفیست. اما جاهایی به ناگاه اوج می‌گیرد و نیروی ویران‌کننده‌اش بر سر مخاطب خراب می‌شود. جهان بکت جهانیست که آن‌تروپی در آن به انتهاش رسیده است و تمام

تارتوف، نمایش تمام عیار دوره‌یی:

تارتوف که پس از نگارش نمایشنامه‌ای به همین نام توسط مولیر به عنوان کلمه‌ای جاافتاده برای افراد دوره به کار می‌برد هجویه‌ایست علیه جانمای آب کشیدن و سواستفاده از موقعیت و قدرت سیاسی، اجتماعی و دینی. این اثر در زمان خود ضربه‌ای کاری به فرهنگ پوسیده‌ی تملق‌گویی و سواستفاده از دین و مذهب و سنت برای نیل به مقاصد کاملاً مادی و دنیوی زد. خواندن این نمایشنامه شاعرانه و طنزگونه‌ی مولیر بیشک بخشی از رنسانس فرهنگی و اجتماعی اروپا را به بهترین شکل توصیف می‌کند. این اثر نیز توسط نشر قطره و در مجموعه‌ی جامانده‌ها منتشر شده است.

دون ژوان، یا ضیافت سنگ:

دون ژوان مردک فاسدیست که بارها و بارها دختران گوناگون را در دام عشق خود گرفتار می‌کند و هربار به گونه‌ای رفتار می‌کند که گویا تمام جان وجودش را در پای این عشق قرار داده است. هرچند کامو دون ژوان را هم همگام با معشوقه‌هایش درگیر این بازی می‌داند و معتقد است که خود دون ژوان هم هربار از نو عاشق می‌شود. اما زیاده‌خواهی دون ژوان نهایتاً کار دستش می‌دهد و او را به سرنوشتی شوم دچار می‌کند. این‌که آیا این اثر پیامی اخلاقی به همراه دارد یا مولیر رندانه سعی در توصیف عقاید خود داشته است سوال بحث‌برانگیزیست که بیشک بدون خواندن این نمایشنامه نمی‌توان پاسخی در خور به این سوال داد. این اثر بارها و بارها توسط نویسنده‌گان دیگری اقتباس شده است، اما نسخه‌ی اصلی و مشهور مولیر را می‌توانید به طور رایگان با ترجمه‌ی محمد گودرزی پیدا کنید.

زندگی گالیله، رودرروی تعصب:

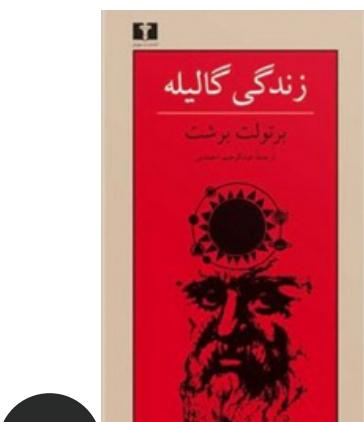
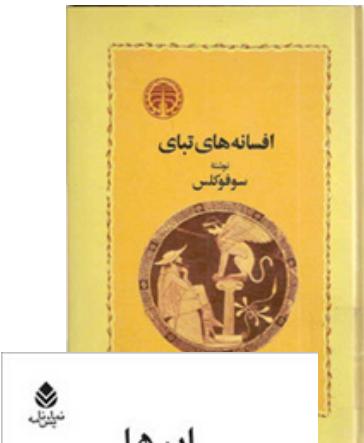
این نمایشنامه به بازسازی بخشی از زندگی گالیله می‌پردازد و نشان می‌دهد که چگونه تعصبات کور و محافظه‌کاری محض زمانه‌ی او را فراگرفته بود. دعوت به حقیقت و فرم ضدقهارمانی داستان بیش از هراثری نگرش‌های چپ‌گرایانه‌ی برشت را نشان می‌دهد. برشت را می‌توان یکی از بهترین هنرمندان فرهنگ غنی چپ در قرن بیستم دانست. صحنه‌ای که گالیله از چند کشیش دعوت به تماشای مشتری و اقامار آن از طریق تلسکوپ می‌کند و کشیش‌ها حتی حاضر به مشاهده نمی‌شوند، چرا که ایمان راسخ و کامل به ارسطو دارند یکی از زیباترین صحنه‌هاییست که از این اثر در خاطرم مانده است. گالیله برشت اشاره می‌کند به حال ملتی که به دنبال طور که در کتاب اشاره می‌کند به حال ملتی که به قهرمان می‌گردد افسوس می‌خورد. در نهایت این نمایشنامه هجویه‌ایست علیه تعصبات کوری که حتی بدیهی‌ترین و

نظم‌ها از هم گسته است و دقیقاً به همین معنا بینظمی هم معنای ندارد. شاید بهترین توصیف درباره آن توصیف باشد که بکت از اولیس جیمز جویس کرد: دربارهی چیزی نیست، خود یک چیز است. این اثر توسط اصغر رستگار ترجمه شده است و انتشارات نگاه آن را منتشر کرده است.

کرگدن، استحاله‌ی انسانیت:

این نمایشنامه‌ی تمام عیار سبک آوانگارد فراتر از هر نمایشنامه‌ی معاصر دیگری وضعیت شلم شوربای آدمی انسان مدرن را به تصویر می‌کشد. در اولین مواجهه با این اثر آن را سراسر مشوش و نامنظم می‌باییم. مکالمات چهارنفره‌ای را می‌بینیم که افراد دویه‌دو در صحبت هم می‌پرند و جملات بی‌ربط می‌گویند. حرف‌های عمودبرهم میزند و نمی‌دانیم که اصلاً چه کسی با چه کسی حرف می‌زند. اما وقتی کله‌ی مان را از کتاب بیرون می‌آوریم بوغ اوژن یونسکو را تحسین می‌کنیم که تا این حد دقیق وضعیت صحبت کردن خود ما با یکدیگر را توصیف کرده است (کافیست پس از خواندن اثر فقط یک بار به صحبت کردن دوستانان در یک جمع نظری یک رستوران توجه کنید). این اثر استحاله و مسخ‌شده‌ی آدمی را در دنیا نو به تصویر می‌کشد. یک رنگی و یکنواختی و همگرایی انسان‌ها و محو شدن تمام تفاوت‌ها و خصوصیات منحصر به فردشان که در این اثر در تبدل یک به یک انسان‌ها به کرگدن‌ها نمادینه شده است، بهتر از هر نمایشنامه‌ی دیگری بی‌شخصیتی آدمی و تعظیمش در برابر شرایط و همنزگ جماعت شدنش را به نمایش می‌گذارد. طنز و موقعیت‌های عجیب و محیرالعقل از تلخی ذاتی نمایشنامه کاسته است و به آن جذابیتی خاص بخشیده است. بنا براین لطفاً این نمایشنامه را تا به انتهای بخوانید و پیش از آنکه به لحن مشوش عادت کنید آن را کنار نگذارید. این اثر توسط پری صابری ترجمه شده است و نشر قطره آن را منتشر کرده است.

آثار بسیاری هستند که از این معرفی جامانده‌اند. مثلاً پدر یا سونات شبح از آگوست استریندبرگ یا خانه‌ی عروسک هنریک ایسین هیچ کم از آثار لیست بالا ندارند. فاوست گوته، کالیگولا و سوتاهم کامو، مدها اوریید، دون کارلوس و راهزنان شیلر همه و همه خواندنی هستند و نباید از قلم بیفتند و همگی جز بهترین‌ها هستند. در ضمن کتاب مجموعه مقالاتی در باب تراژدی که در انتشارات سروش می‌توانید آن را پیدا کنید و مقالاتیست از نوابغ نقد ادبی از نیچه گرفته تا لوکاچ، شما را در انتخاب نمایشنامه‌های بیشتر و بهتر کمک می‌کند و بسیاری از زوایای پنهان این گونه‌ی درخشنان ادبی را برای شما آشکار می‌کند.



مهند صدوقي



که دیپلمش را گرفته بود، به اجبار پدر ادامه تحصیل نداد، از دیدار دوستانش چشم پوشیده و تمامی روزها را در خانه میگذراند، برای آنکه حوصله اش سر نزود هر چند ماه یکبار پولی اندوخته میکرد، به برادر کوچکش قاسم که همیشه پدرشان موهای او را از ته میتراسید و همه او را قاسم کجل صدا میزند میداد تا برایش از دست فروشی که در خیابان مولوی است کتاب رمان بخرد. قدسیه با آنکه ۱۸ سال بیش نداشت ۲۲ رمان عاشقانه را به پایان رسانده بود. او نیز بخواست والدینش نمیتوانست مرد غریبه ای را ببیند یا حتی با او کوچکترین سخنی بگوید و بخاطر همین به هیچ وجه عاشق نشده بود.

همین اواخر هم رمان «یوگنی آنگین پوشکین» را خوانده و با قهرمانان آن بسیار ارتباط برقرار کرده بود، دلش می خواست اگر زمانی عشقی پیش آمد آنرا به شکل و شمایلی دیگر بچشد بطوری که بر خلاف «تاتیانا»، «مانند آنگین» سرد و بی اعتنا رفتار کند و علیمحمد بمانند «تاتیانا» بد جور دلداده و شیفته او باشد. این تفاوت جنسیت عاشق رمان با خودش و علیمحمد برایش جذابتر و غیرمنتظره تر هم بود. عشق در نظر او اینگونه دلرباتر و شگفت انگیز خواهد شد تا اینکه دو نفر همواره به شکل مساوی، بی تکاپو و اوج و فرود به یکدیگر عشق بورزند، این بسیار ملال انگیز است. تحت این تفکر نامه ای نوشته و آنرا در مرحله دوم خواستگاری که شکل جدی و رسمی پیدا کرده بود در اتاق معروف «بحث درباره مسئله ازدواج و آینده ای هرچه شورانگیز تر» به علیمحمد داد که باعث شوکه شدن آن پسر شد، ماجرا متن نامه از این قرار بود:

«این روزها معنای عشق فرق کرده و می خواهم آن را تجربه کنم. من در چنگال خانواده ام و بخصوص پدرم نتوانستم به چیزهایی که می خواستم برسم، از اینکه در این خانواده متولد شدم دمادم افسوس می خورم زیرا که در درون من آتش ماجراجویی فوران می کند، دلم می خواست ادامه تحصیل می دادم، به دانشگاه می رفتم، روی پای خود می ایستادم، کار و شغل مورد علاقه ام را می یافتم، به شهرهای مختلف سفر می کردم و آن کسی که باید مرا دوست می داشت به سختی مثلاً در جنوبی ترین نقطه کشور می دیدم و با من روبرو می شد نه اینکه از طریق پدرش که دوست پدرم باشد به خواستگاری ام بیاید. شما هم سعی نکنید به من بقولانید که دوستم دارید، من در زندگی بسیار بدبختم و از هیچ هنری برخوردار نیستم زیرا که مانند یک برده همیشه در حبس بوده ام و استعدادهایم کور شده، شاید قدری آشپزی ام خوب باشد و دستپخت مناسبی داشته باشم، اما نه خیاطی بلدم نه قلاب بافی نه ملیله دوزی و نه هیچ کار دیگری... در حالیکه شما یک مرد هستید خیاط بسیار ماهری هم می باشید و مطمئنم در دو هنر دیگری که گفتم و حتی هنرهای دیگر، بسیار تبحر و استعداد دارید.

در یکی از شباهای تابستانی تهران، علیمحمد شیرحسینی کرمانجی پاسدار سی و اندی ساله کمیته انقلاب اسلامی بهمراه چند پاسدار دیگر سوار بر جیپ نظامی در حال حرکت به سمت یک خانه تیمی گزارش شده در شهرک غرب بودند. او که سال ۱۳۵۰ سربازی اش را در تیپ ۵۵ هوابرد شیراز، تحت تعليمات نظامی بسیار آب دیده، من جمله چتربازی، صخره نورده، تیربار و... به پایان رسانده و دو سال بعد در نبرد ظفار کشور عمان بعنوان یک نیروی ایرانی شرکت داشته، اکنون پس از انقلاب در سمت فردی با تجربه تر، فرماندهی کمیته غرب تهران را بر عهده گرفته است و گهگداری هم به معازه خیاطی کوچکش در محله پامنار سری می زد تا مشتری هایش را از دست ندهد و بتواند زندگی جدیدی که میخواهد را شروع کند. وی در خانواده ای پرورش یافته که بسیار به شئونات و حدود اسلامی پاییند بودند و ارتباط های نابجا و بی دلیل را سخت سرکوب میکردند که بنظر خودش همین امر باعث شده بود همواره در بسیاری از شناخت های خود گنگ و هراسان باشد، چندی پیش هم به خواستگاری دختری بنام قدسیه حصاری فرزند یکی از بازنشستگان ارتش که از دوستان پدرش بود رفتند، همه راضی از این وصلت بودند، بخصوص خودش که با اولین دختر غریبه در زندگی اش همکلام میشد و این حُسن اتفاق بسیار برایش ناشناخته و عاشقانه بود، اما در این میان خود قدسیه ایرادهای بنی اسرائیلی گرفته بود که احوال علیمحمد را بدجور به هم ریخته بود.

قدسیه به هیچ وجه دوست نداشت با یک نظامی ازدواج کند زیرا که خودش در خانواده ای نظامی بزرگ شده و پدرش را بسیار دیر به دیر می دید، مثلاً به یاد دارد زمانی که هفت ساله بود پدرش بعد از یک ماموریت طولانی به خانه بر میگردد و وقتی او را می بیند نمی شناسد، مادرش را صدا می زند و می گوید یک مرد غریبه دم در ایستاده است. چیز دیگری که باعث آزدگی قدسیه شده این است که غده چربی ای که در مرکز پیشانی علیمحمد قرار دارد دل او را آشوب می کند و از اینکه سراسر عمر باید آن را بیند می هراسد. اما هیچگاه آن را بروز نمی داد و در دل و فکرش سعی به کنار آمدن با این موضوع می کرد.

وی دختر حساسی بود، یا شاید خود را اینطور نشان میداد، صورتی پرمو و اصلاح نکرده داشت، رنگ موها یش زرد متمایل به نارنجی بود، چشمها یعنی آبی آسمانی رنگ، بینی ای باریک و نوک افتاده که باعث دلخوری اش، گردنی لطیف و بلند که در مجموع باعث زیبا جلوه کردنش میشد. از زمانی

و به پشت یکی از دیوارهای نزدیک در بزرگ شیشه‌ای که به حیاط خانه باز میشد رسید و بقیه افراد هم پشت دیگر دیوارهای اطراف همین در، کمین کردند. دختران و پسران داخل خانه که تعدادشان حدوداً به ۱۸ نفر می‌رسید، غرق در سرگرمی‌های خودشان بودند و به هیچ وجه متوجه ورود پاسداران نشدند. علیمحمد به بقیه اشاره داد که آماده برای ورود باشند و تاکید کرد که: یک نفرشون هم نباید در بره! هر رودی که سالن داره رو پوشش بدید. در را باز کرد و همگی همچون رعد، پس از چند لحظه درون سالن بودند. دختران و پسران که سن هایی حدوداً بین ۱۶ تا ۲۰ سال داشتند، بہت زده و ترسان آنها را تماشا می‌کردند با همان فیگورهای دلربا سرجایشان میخکوب شده بودند، نفس هایشان در ریه و دیافراگم جاخوش کرده بود و برای توالی بازدم بالا نمی‌آمد، طوری که انگار تابلویی از یک نمایش باله را عکاسی کرده باشند.

علیمحمد فریاد کشید: چه غلطی دارین میکنین؟! ها؟! (یکی از پاسداران با لگد به ضبط داخل سالن کویید، سیمیش جدا شد و نقش زمینش کرد) سکوت همه جا را احاطه کرده بود و کسی جیکش در نمی‌آمد دختران با ترس روسی هایشان را سرکردند، علیمحمد غرید: لباسهاتون رو کامل پوشید، پسرا سمت راست، دخترها سمت چپ. هرکس که احساس کمبودی در پوشش کرد به یک سو دوید و تا جایی که امکان داشت بر جامه اش افزود و بعد به جاهاشی که او اشاره کرده و فرمان داده بود شتافتند. دستور داد که فلاخ بیسیم بزند تا دو مینی بوس بفرستند، فلاخ سریع بیسیم را به دهان نزدیک کرد و قدری دورشد. همه‌مه‌ای بین پسران و دختران ایجاد شد و هرکس با عجز و ناله اظهار ندامت کرد و زبان به شکوه گشود و تقاضا کردند که ندید بگیرند و بیخشنید... علیمحمد متعجب و خشمگین از اینکه آنها خطای خود را متوجه نشده اند بازهم غرش کنان گفت: خفه شین، نکتهای انگل، شما مثل اینکه حواستون نیست که چه گهی داشتین می‌خوردین! (رو به پسران جمع می‌کند) جوونهای مردم لب مرزهای کشور دارن با دشمن و بعیا می‌جنگن اونوقت امثال شما اینجا خوش میگذرونین و کثافت کاری راه انداختین... علیمحمد رو به دختران، فلاخ و بقیه پاسداران می‌کند و میگوید: من مونده م اینا (اشاره به دختران) چطور خودشون رو بدست هرکسی می‌سپری و عین خیالشون نیست که چه بلایی داره سرشنون می‌اد؟! همین که این جملات را می‌گفت دوباره بیاد قدسیه افتاد که چقدر در پیش پای او سنگ انداخته و تن در نمی‌دهد که با او آغاز زندگی کند! درحالیکه این دختران براحتی در آغوش هر مردی جای میگیرند و خود را در اختیار آنان قرار می‌دهند! این افکار باعث شده بود که یقین داشته باشه که کمبودهایی دارد که هیچکدام از پسران حاضر در سالن ندارند، بسیار رشک برد، ناگهان فریاد کشید: پس این مینی بوس ها چی شد؟!

پس شما چطور می‌توانید مرا دوست بدارید؟! چنین دختر بدبخت، تنها و دل مرده ای را که ذوق و قریحه اش در حسرت و آه دفن شدند! شما چطور می‌توانید اینها را در درون من زنده کنید و به جوشش اورید؟! شمایی که خودتان به حرفه پاسداری علاقه دارید، می‌خواهید دمادم تنها می‌گذارید و آرمانهایی دیگر در سر دارید. البته نمی‌خواهم سد راهتان شوم و خواسته هایتان را به خاطرمن بر باد دهید پس به همین دلیل از شما خواهش می‌کنم پس از خواندن نامه ام آن را پاره کنید و یا بسوزانید...»

علیمحمد قدری یکدنده بود، زود جوش می‌آورد و دمادم به زندگی و موقیت‌های اطرافیانش فکر می‌کرد و حسرت می‌خورد، قدری نسبتاً بلند و لاغر داشت، قامتش قدری رو به جلو خمیده بود و کمی قوز کرده بود، ریشی انبوه، موهای کوتاه، فر و بور رنگی داشت، رنگ پوستش هم به همین رنگ نزدیک بود و زمانی که عصبی می‌شد یا خجالت می‌کشید پررنگ تر میشد. جوش‌های فراوان صورتش آزارش میداد، خصوصاً غده بزرگی که جدیداً روی پیشانی اش ایجاد شده بود. از قوز، جوشها و دستهای بلندش که به زانوهایش می‌رسید متنفر بود و همیشه خود را بخاطر داشتن آنها ملامت می‌کرد.

زمان حرکت بسمت خانه تیمی گزارش شده، نامه را در ذهن اش مرور می‌کرد و دمادم افکارش مخدوش می‌شد، نمی‌توانست جلوی ناراحتی و اندوهش را بگیرد، از پیام و خواسته اصلی قدسیه سر در نمی‌آورد، نمی‌دانست چرا دست رد به سینه اش میزند، گمان میکرد بخاطر قوز، جوشها یا دستهای بلندش باشد که او را نمی‌خواهد و همین بهانه ها داشت دیوانه اش می‌کرد که به محل گزارش شده رسیدند. صدای موزیک، فریاد و هیاهو کوچه را فرا گرفته بود، چند همسایه دم در جمع شده بودند و اظهار شکایت میکردند و بر آن جنجال می‌افزودند. فلاخ همکار مطیع، کله طاس و ریز نقش علیمحمد که ایستادنش کنارش باعث خنده دیگر همکارانشان می‌شد، از او دستور خواست که وارد شوند. علیمحمد که عصبی تر مینمود با فریادهای خشن دار همسایگان را پراکنده کرد، فرمان داد دور خانه را محاصره کنند، آرام از دیوار بالا روند و در را از پشت باز کنند، فلاخ هم سریع اقدام به عمل نمود، برایش قلاب گرفتند از دیوار بالا رفت و به لبه آن رسید، دید که دختران و پسران دست در دست و کمر یکدیگر در حال رقص و قیل و قالند! سر تایید را برای فرماندهش تکان داد و جرم گزارش شده را صدق نهاد، به درون حیاط جهید، پاهاشی کوتاهش را تندا و تندا به حرکت انداخت و در را باز کرد. تمامی پاسداران که ۱۲ نفر بودند وارد خانه شدند. علیمحمد اولین نفری بود که وارد شد، اینجور موقع چنان فضا سازی را در ذهن و دیدگانش حس می‌کرد، که در حکم رفتار، نبرد ظفار را بیاد می‌انداخت. پله‌هایی که سالن اصلی را از زیرزمین جدا می‌کرد بالا رفت

فلاح که قدری ترسید، قوی و بلند با صدایی جیغ گفت: توراهه علیمحمد به اطراف خود نگاه می کرد و نقاشی های نامفهومی بشکل پاشیدن رنگ بر بوم ها دید که بر دیوار ها آویزان بودند و از تماشای آنها عُقش گرفته بود، فکر قدسیه لحظه ای آرامش نمی گذاشت، سرش که در حال چرخیدن بود چشمشش به یکی از دختران زیبای حاضر در جمع افتاد که چشمان درشت شیشه ای رنگ و لبخند کوچکی برلب داشت، به او خیره شده بود، علیمحمد رو به صورت دختر بی حرکت ماند، دید که با ایما و اشاره و جابجا کردن لبهایش انگار می خواهد به او چیزی را بگوید، قدمی به او نزدیک شد و خوب که به حرکت لبها دقت کرد، دید که کلماتی مانند سخت نگیر، درست میشه... از دهان دختر خارج میشود، نگاهش هاج و واج بود و به دنبال معنایی برای آن کلمات می گشت که ناگهان صدایی زنگ دار و متمامی بگوش رسید که تمام شدنی نبود، دختران و پسران جیغ و فریاد سر دادند، قشرق کردند و به هر سو دویدند، پاسدارها هم از پی آنان می دویدند و هرکس به دنبال معبری برای پناه میگشت. آن صدای آژیر بود، آژیر قرمز، آژیر خطر که از بلندگوهای کوچه بگوش میرسید.

علیمحمد غرید که همه رو ببرید تو زیرزمین. ماموران سراسیمه جمعیت را وارد زیرزمین کردند در حالیکه سه نفر از آنان زودتر از بقیه به زیرزمین شتافتند و همین خشم علی محمد را دو چندان کرد و با عصبانیت به آنها گفت اول باید اینارو ببرید تو که کسی در نره!!

زیرزمین را تاریکی مطلق فرا گرفته بود، علیمحمد دستور داد: مثل بالا پسرا سمت راست و دختران چپ.

فلاح که می خواست براساس فرمان عمل کند نمی توانست و دمامد به دیگران برخورد میکرد که در میان این برخوردها گاهی آخ و اوخ زنانه هم شنیده میشد.

مدت زمانی گذشت و سکوت مطلق فضا را قبضه کرد. علیمحمد که نزدیک در خروجی نشسته بود سعی می کرد چشمانش به تاریکی عادت کند تا که کسی دست از پا خطا نکند. به همسر آینده اش می اندیشید که چه راه حلی پیدا کند تا برای او جذاب تر باشد! بمانند همان فرد اهل جنوب کشور که ذهن قدسیه را پر کرده بود! شاید رنگ پوستش تیره تر بود خاص تر می شد! شاید هم این نباشد، زیرا که اگر در چیزی نقطه قوتی دارد باعث دل آزدگی قدسیه میشد! مثل همین خیاط بودنش!

براستی نمیدانست چه باید بکند که دختر مورد علاقه اش را بدست آورد! در این موارد هم نمی توانست با کسی درد و دل کند تا قدری بار دل را سبک کند، زیرا که یقیناً در نظر دوستان و اطرافیانش این افکار وقیح و شرم آور خواهد بود! به حسین امیر و خیرالدین که نور ماه در آسمان صورت شان را تا حدودی پدیدار می کرد نگاه کرد و به این اندیشید اگر با اینان که از آشنايان کودکی اش هم هستند نمی تواند حرف

بزند چرا روبرویشان نشسته و چرا این سالها همواره آنها را در کنار خود داشته! هدفهایشان یکسان بوده اما باهم همدم نبودند، از دنیای درون یکدیگر بی خبرند، این چه فایده دارد که نتوانند حرفهایی که در ذهن دارند را بازگو کنند، مخفی اش کنند و تنها از یک مطلب سخن بگویند که آن سرآمد خواسته های ذهنشان نباشد!

به شقیقه هایش دست کشید زیرا که رگهایش خشک شده بود، در اطراف پیشانی برآمدگی شان را حس می کرد. دلش می خواست از تاریکی استفاده کند، به کنار جعفر برود و هر چه در دل دارد برای او بازگو کند، جعفر در تاریکی انتهای کنج سمت راست زیرزمین بود و او دقیقا در ضلع مقابلش نشسته بود. جعفر پسری تودار بود، از کودکی با هم دوست و هم محل بودند، موهای پرپشت مشکی ای داشت با بینی بزرگ و پوست سفید کک و مکی، با آنکه شش ساله بوده که به تهران آمده اما همچنان لهجه کجوری خود را از دست نداده بود، پدرش در منطقه خزانه، شیره جات می فروخت شیره انگور، توت و... مغور بود و در هنگام راه رفتن کف دستانش را رو به پشت متمایل می کرد و از بدنش جا میماند. علیمحمد که به دوران کودکی و نوجوانی شان فکر می کرد، دید که در این جمع هیچکس بهتر از او نیست و تصمیم گرفت همین الان برود کنارش بنشیند و تا جایی که امکان دارد رازهای دلش را با او در میان بگذارد. چند قدم برداشت، اما تاریکی بیش از حد، اجازه ادامه حرکت به او نمی داد، پچ پچ هایی از سمت های مختلف به گوشش رسید که با خنده همراه بود ناگهان یادش آمد که برای چه آنجاست و شروع کرد به داد و بیداد که: کسی با کسی حرف نزنه، دختران سمت راست پسرا سمت چپ

فلاح: حاجی، پسرا سمت راست، دختران سمت چپ

علیمحمد: همین، بت مرگید سرجاتون و دهنتونو بیندین. همزمان با صحبت هایش قدری دیگر بسمت انتهای زیرزمین حرکت کرد اما چیزی نمی دید حتی آن دو سه پاسدار هم که در تیررس نور ماه قرار داشتند دیگر آنچا نبودند! از اینکه نمی توانست چیزی بیند کلافه شده بود و همین باعث دلشوری اش می شد، دیگر آن شرایط خسته اش کرده بود و فقط می خواست از آنجا خلاص شود که حس کرد کسی از کنارش سریع و بی صدا گذر کرد و لبه آستینش لباس او را سایید، قدری سرش را بسمت او چرخاند که ناگهان یک نفر او را با حرارت تمام در آغوش کشید! او حیرت زده، بی حرکت و ترسان سرجایش خشک شده بود، آن دستان بلند که از پشت گره خورده بود و بازو هایش را قفل کرده بودند به جابجا شدن روی پشتیش اقدام نمودند و تا یخ گردنش پیش روی کردند، نفس های گرمی را حس می کرد که به پوستیش دمیده می شد و طراوتی فرینده صورت تا پیشانی اش را خیس کرد، همزمان صدای مردی را از پشت خودش می شنید که آرام می گفت: زود باش! اینورم!

علیمحمد: ها؟ آره، پسرا تو یه مینی بوس، دختر تو اون یکی...
فلاح میرود و علیمحمد باز دختران را می نگرد که متوجه
دختر چشم شیشه ای میشود، دختران را بسمت مینی بوس
می بردند که دخترک سرش را چرخاند، نیم نگاهی محجوب
به او کرد، علیمحمد قدری چشمانش برق زد و نگاهش آکنده
از گیجی ای خوشایند بود، دخترک سرد و زخم خورده سرش
را برگرداند و مینی بوس را سوار شد.

کرمانچی، درمانده و خیره به مینی بوس بود تا زمانیکه حرکت
کردند و از دیدرس او کاملا ناپدید شدند.

او که افکار در هم برهمنی سرش را پر کرده بود برمیگردد و
به خانه مینگرد، به پنجره ها، درب بزرگ کشویی-آلومینیومی
سالن، پذیرایی و در نهایت زیرزمین؛ زیرزمینی که چیزهای
مهمی را برای او آشکار کرد تا بیشتر خود را بشناسد. از
این همه ضعفیت بیزار شده بود و دوست میداشت که در
بزرگ شدنش قدری آزادتر میبود تا که در نهان خودش آنقدر
شمنده و حریص نباشد، تمایلات و حرص های سرکوب
شده ای که از خودبیگانگی اش را برایش به ارمغان می آورد
و این بیگانه بودن با خود باعث بروز همواره کارهایی میشد

که بعدها از انجام آنها پشیمان بود و آن چیزی که از خودش

انتظار داشت را برآورده نمیکرد.

دلش میخواست زمانی که به مقر کمیته میرسد دیگر آن
جمع پسaran و دختران را نبیند. حداقل اصلا نمیخواست با
دختران روبرو شود.

حسین وارد حیاط میشود و میگوید: حاجی، بیا بریم، دیرشد...
علیمحمد راه خروج از خانه خطا دیده را پیش میگیرد و به
طرف جیپ میرود، حسین هم از پس او در را مینندد میدود
پشت فرمان مینشیند و حرکت میکنند.

باد گرمی همچنان میوزید و درختان کوچه را به آرامی حرکت
میداد، ماه در آسمان در حال پیکار با روشنایی بود که در
نهایت مغلوب شد و مفری به خورشید داد. اما امیدوار
است برای ساعتی دگر که باز هم رخ بنمایاند.

ناگهان متوجه شد که با نجوای آن مرد، آن کسی که در آغوشش
کشیده بود بمانند چوب از حرکت باز ایستاد، جیغی خفه
کشید و عقب پرید. انگار که او هم گیج شده باشد لحظاتی
بی حرکت ماند و سپس عقب عقب رفت و دور شد. دیگر
صدای مرد جوان پشت سرش را هم نشنید، همچنان نمی
توانست از جایش تکان بخورد صورتش هنوز خیس بود
و بدنش لطافت و نرمی آن اندام روانه گشته را حس می
کرد، قلبش تند می زد و نفس کشیدنش سرعت پیدا کرده
بود، بمانند مرغابی خشکی دیده ای که مدت زیادی را زیر
آب گیر کرده باشه دم و بازدم اش غیز غیز می کرد، گیج و
منگ به سمت در زیرزمین رفت و به نزدیک ترین دیوار که
رسید تکیه داد زیرا که آن حرارت امان سرپا ایستاده بودنش را
شده بود، انگار یک لیتر داروی آرامبخش خورده باشد سرش
بر روی گردنش تلو تلو میخورد و دماغش آویزان شده بود.
پاهاش سست شد، آرام آرام نشست و پخش زمین شد.

«۲»

مینی بوس ها دم در بودند، همسایگانی که از زمان بصفا درآمدن
آذیر قرمز و نداشتند زیرزمین دم در خانه هایشان ردیف شده
هنوز در کوچه و خیابان بودند و بداخل خانه خطایده سرک
میکشیدند. آذیر سفید را زده بودند، فلاح و مابقی ماموران
در حال جدا و ردیف کردن دختران و پسران در حیاط بودند.
علیمحمد گوشه حیاط ایستاده بود، انگار که با خودش خلوت
کرده نیم نگاهی به دختران در صف داشت. نمیدانست
کدامیک از آنان بوده که او را در آغوش کشید! بدجور ذهنش
را درگیر کرده بود و حس خاصی در سینه اش داشت که
برایش ناشناخته اما دلپسند بود، دیگر مانند گذشته احساس
بدی در مورد خودش و ظاهرش نداشت، دستانش را آنقدر
بلند نمیدید و پوست صورتش را هم آنقدر کریه!

به آسمان صاف نیمه شب تابستانی خیره شد و با خود
گفت امشب چقدر هوا خوب است. دستش را در موهایش
کشید و اجازه داد که باد در موهایش بددود، چشمش به عصر
افتاد، خوب که در او دقت کرد دید دکمه ای در اواسط پیراهن
فرمیش کنده شده و موهایش به هم ریخته است، تعجب کرد
و نگاهش را به زمین دوخت، بیاد اورد زمانیکه بسمت خانه
گزارش شده در حرکت بودند جعفر اینگونه آشفته نبود! اینبار
خیرالدین از روبرویش گذر کرد را دید که به موهایش دست
میکشد و روی صورتش لکه های سرخ رنگ هویدا بود!
فلاح از دور بسمت او می آمد و صدا میزد: حاجی، آماده
ن، ببریم شون تو مینی بوس؟

علیمحمد با چشمهای تنگ شده و لبهای نیمه باز انگار که سردی
اش کرده باشد به نفراتش تک تک نگاه میکرد و رنگش پریده بود.

فلاح پس از دفعات مکرر اینبار جیغ زنان گفت: حاجی؟!

(علیمحمد متوجه فلاح شد) چه کنیم؟



دانشکده مهندسی
کامپیوتر و فناوری اطلاعات



شورای مصنFi دانشکده
مهندسی کامپیوتر و فناوری اطلاعات



دانشگاه صنعتی امیرکبیر
(پلی تکنیک تهران)